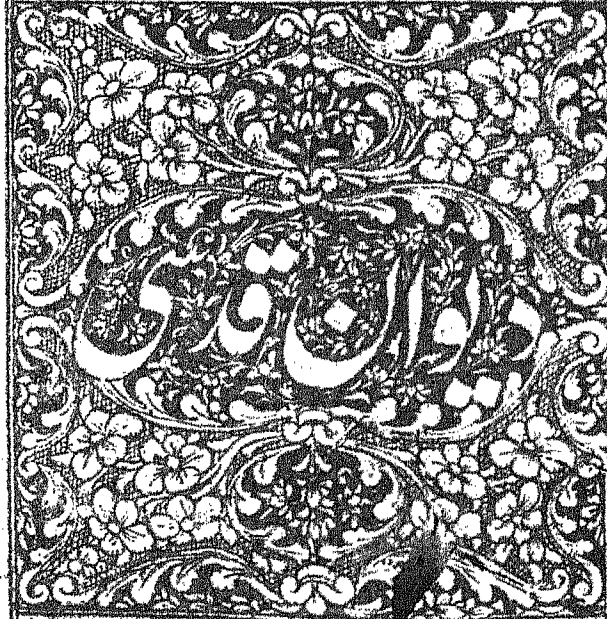


بیر خانی کنگر کنگر کنگر کنگر کنگر



در مطبع بوستان العاشقین و نایب طبع

۳۵۲۵
M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3545

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خوردم از جام خضر آبی که میسوز
یا ز جو کرده ام آبی که میسوز
از نیار چنگ ورنمازا

و او عشقم باده تابی که میسوزد مرا
تازه عاشق گشته ام چشم ز خون دل پر است
شب فغانم برده بود از یاد امشب صبحدم
قبله بخانه را گونید ابروی بت است

شدم میم که نشسته و برانده ما با و د
بافت قدسی کنه ما با و د

بسم

با و د که که کرده شود که میم
از آن سوختن که سوزانده
شعله پرست و بیگانه
هم خورده است که اندک است

تو میسوزی مرا
بانی بختی رفت بوم
آتش که در داشت زبانه
شد آید بخت بماند
بهر عهد تو بخت که برده است

حرف دیوانه شنیدن زخرد مندی نیست	عاقلان گوش نگیرند ز کاشانه ما
چون سبندی که بود بر سر آتش قدسی هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما	
ناز و نیش گلستان کردم گاه خویش را شکوه در دل گزشت از سحر و نیغم سر است میشود معلوم سوز سینه از درد و جگر گفتم از سوز دیرین زمری و دلها شد کباب	خود ز دم آتش بدست خود گیاه خویش را بچسب چون خود نمیدانگناه خویش را تجویشک آورده ام با خود گیاه خویش را وای گیرید ادم از دل زخمت آه خویش را
نیت قدسی شام تنهای جزا کس بر سر چون ندارم عزت نجت براه خویش را	
دل بستگی نماند بوارستگی مرا آسودگی بشریت مرگم علاج نیست وزی که جامه بزرقد احباب دوختند	وارستگی مباد ز دل بستگی مرا دشمن طلب گشت درین بستگی مرا عشق قبول کرد بشا بستگی مرا
قدسی رود طفیل حریفان زبیرم او هرگز خوانده باز بدل بستگی مرا	
دختر دار و صلیب مرا عشقم آسوده زار بر گشتم چو گفتمش بچه بستی مگر بخونم گفتم	صلای گشت نهران میدید بچار مرا فرو نشا و این باده از خار مرا مگر برای همین بسته روزگار مرا
ایضا	
کی بود بنظر نیستی و ستی بچی پرست مزن طغنه زانکه کمر نیست	تفاوتی نبود در خار و ستی ما زمی پرستی ما، خویشین پرستی ما

<p>گذشت مومم اندوه و دور عشق آمد بود بیدیده نادیده قدر گاه چو کوه عجب که در جزایم توان عمارت کرد</p>	<p>رسید نوبت ایام تنگدستی ما بلند قدر نماید فلک ز پستی ما خراب کرده عشق است ملک هستی ما</p>
ایضا	
<p>غیر تم پوشیده از چشم تیان خوب مرا شاید آتش تکیه کلاه دلم یادش دهد مدعی بنویش می سجده چو مکتوب از صدا کی کشاید دور از آن رخ دل نظیر عکس</p>	<p>داد جاد برده دل طفل محبوب مرا ای صبا آشفته بر کن زلف محبوب مرا تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا</p>
ایضا	
<p>آه سحر نتیجه شرر میبد مرا خون میکند غمت جگر مرا هزار بار بیهوشیم بطرز حریفان بزم نیت افتاده ام بدست کسی که غرور حسن</p>	<p>نخل امید چین گریه پر میبد مرا تا یک پیاله خون جگر میبد مرا ساقی می از صبوحی دگر میبد مرا نی میکند مراد نه سر میبد مرا</p>
قدسی شود چو معرکه رستخیز کرم دل بدین که عشق خضر میبد مرا	
<p>غمش فشانده ز دامن غبار تنگ مرا ز بس که تیر ترا صید در نظر دارد بخیر شکست دلم از دست نمی آید عقاب و لطف تیانرا از دایک دیگر اند</p>	<p>کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا غلط نموده بزرگان بر خدنگ مرا چه امتحان که نکردی بشیشنگ مرا کسی چو صلح نفهد زبان جنگ مرا</p>

کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا	لش ز سینه چنان بنیو می کشم دشوار
بدامنش نرسد تا ز بخت دی قدسی ز جیب خویش را می مباد جنگ مرا	
الشی خواهم که سوزد خمر من افلاک را دامن مانی بود شاکسته چشم پاک را چون برون آئی بیوش آن روی آفتاب را رضعت یک غره فرمانگر کس جالاک را	چند سوزد برق غمشت حش و خاشاک را چشم ما با کست چون خورشید از آلودگی ذوق آتش با نثار دخلق را اگر گناه بهر قتل عشق بازان دیر می آید اجل
بر سر خاک شهیدان پیش ازین قدمش نال چند در دسردهی آسودگان خاک را	
آستین سوزد اگر چسبندم از زخار ما معصیت را خنده می آید از استغفار ما تا نگردد چون نهند دغچه طرار ما	لب شود ریش از برد نام دل افکار ما سجده بر کف تو بهر لب و کسیر از ذوق گناه نشدند در سینه بزم خم نخور
خویش را قدسی بر آتش نه بسوزان تا پای ننگ دین و کفر گردد سحر و زمار را	
آتش نیم که تیز کند غار و حس مرا کو آشنای خویش بدان بچاکس مرا افتد لبر چو سایه بال بکس مرا در سینه چون جاب که شد نفس مرا گلشن تر آید از ک و گنج نفس مرا	از جان بد صحبت اهل بوس مرا اینم شمع و خند شکون نیست با کسی بر من ز آفتابست بال بها نهند هنگام حال عرض ز چمن چین او ای عند لب نیست فرای تو جز لی
ایضا	
خیمه بچراغ نموده باد صبار را	کی حرف ملاوت شکند خاطر ما

در سایه دیوار خودم خفته غمی نیست	اگر بر سر من سایه نیفتاد بها را
اجاب تسلی بخیاں تو نگشتند انصاف صلائی نبرد این خیل گدا را	
ایضا	
دارد نشان طینت مجنون سرشت ما چون دانه دل نخوشته دخرین بسته ایم	از روی هم نوشته قضا سر نوشت ما محتاج ابیار می برقت گشت ما
ایضا	
فهم که داغ دلم دشمن است مرم را شبهه عشق و خون جگر خیال تو کشم بگلشنی که نسیم دلم گذشته بر آن بکیش بر من از دین اگر خبر داری	نمیدم شب قدر روز ما تم را که اقطاش ز جگر خیزد آب ز مرم را ز خون دل نتوان فرقی کرد ششم را به پیش بت چه بری سجده دادم را
ز بسکه دل بتو مشغول بود قدسی را گذشت عمر و نداشت شادی و غم را	
خطا تو سر من کشد دیده نمنا را بودم بر هم راحت همیشه طعنه فروش برای آنکه شود روز و فصل یار آخر غیب نباشد اگر در محبت یوسف وزانت است ز حسنی دلم که شعله او ز خون دیده ددل در خیال عارض	لب تو تازه کند صد دم مسجرا را کسی که یافت دلش ذوق داغ شود ستاره بدم امروزر که و فردا را دوباره عشق جوانی دیزلیخا را بر آورد ز تماشا می طور موسی را کنم بلا و گل فروش کوه صحرارا

	چه شد که دیده قدسی ز خون دیده پیر است کسی ز موج نکرده است منع دریا را	
با قباب نصب می رسد چراغ مرا چنان روم که نیایی دگر سراز مرا چو که مغم غمی غم تازه کرد دماغ مرا نسیم گو که پریشان کند دماغ مرا	با قباب نصب می رسد چراغ مرا چنان روم که نیایی دگر سراز مرا چو که مغم غمی غم تازه کرد دماغ مرا نسیم گو که پریشان کند دماغ مرا	شبی ز می توان یافتن ایام مرا غم تو که نکشد در منم بدین کشور بیار ناخن اهل ملائمت چه نیاز چو غم چند ز منم تنگ دل از خاطر جمع
	دل ز یاد خزان تازه میشود قدسی چه احتیاج نسیم و بهار رباع مرا	
بنگه شکننده رنگی بهار خویش را داسته ام غرور شمعگار خویش را شکر خدا که یافته ام کار خویش را	بنگه شکننده رنگی بهار خویش را داسته ام غرور شمعگار خویش را شکر خدا که یافته ام کار خویش را	بر میسر نرزد ز سحر گرفتار خویش را بیدار دوست خون ستم جبین غایت خبر شغل دوستی نبود کار دیگرم
	قدسی هوای تند لب جو چه میلی در باب فیض سایه و دیوار خویش را	
اول شب میکشید پیشین چراغ خویش را هیکل تن کرده ام خون لاله آغ خویش را بر تماشای چادر بسته باغ خویش را بر حرفان زان نه بهایم ایام خویش را تاز خون خویش تر سازم دماغ خویش را	اول شب میکشید پیشین چراغ خویش را هیکل تن کرده ام خون لاله آغ خویش را بر تماشای چادر بسته باغ خویش را بر حرفان زان نه بهایم ایام خویش را تاز خون خویش تر سازم دماغ خویش را	زود به کردم من بی صبر دماغ خویش را که نباشد زخم ششم خمایل گویا حیرتی دارم که در فصل خن و بهقان وصل میکساران دیگر و خونا به نوشان دیگرند خشک شد مغرم ز سودا غمره ساقی کجاست
	ایضا	
ز انروز خویش نماند جهان خراب را	ز انروز خویش نماند جهان خراب را	شام خطت گرفته ز صبح آفتاب را

بنام بیکس رفیع روز خوش نبود	خواندم هر روز در ورق آفتاب را
بغم نفس نمیشم و بجای عیب نیست	که در گذش به لای برادر شراب را
از سوختن سال جوهر دی بغم پناه	نفس کس بشعله امانت کباب را
ساعده در باطن نیست مایل کند	صبر است پیش رو قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نه پذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد دهرای خراب را

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا	روم از دست و ندانم که چه افتاد مرا
بکند سز زلف تو گرفتار مباد	آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی گری پیدا د مرا باد کند	به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حیرت گل مزین	ناله کرد که آورد بفسر یاد مرا
آنجان دوش قادم ز خرابات که دور	سجده چون آبله از دست بفتاد مرا
آنستم که در شب بچرخ در روز وصال	نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا
شاد از اتم بجزایی که جوهران گردد	خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا

کنم ترک نظر بازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

بیدر دخته که بدرمان شد آشنا	شوریده آن سری که بمان شد آشنا
از فیض شانه یافت دل از زلف هر چه یافت	شد مفت خوشه چین چو بدقتا شد آشنا
چون بلبل از مطالعه صفیه رخت	پیشم همین بخت گالتان شد آشنا
آنکه ز شوق گریه بی اختیار نیست	هر کس چو غنچه مالخندان شد آشنا
بی رچی سرشک من افکندش از نظر	بر باره دلم که شمرگان شد آشنا
پیدا عشق و حسن ز یک خاک یک گالت	بیک چگونگی مصر بکنعان شد آشنا

<p>تا دیده ام بجلوه خوبان شده آشنا تا آنچه ام بزللف بریشان شده آشنا چندانکه طفل اشک بدامان شده آشنا روزی که دست من بگریبان شده آشنا بیگانه کو برو که فردا ان شده آشنا انیت کشتی که بطوفان شده آشنا تا فغمه ام بکوش گلستان شده آشنا</p>	<p>جانم چو شمع بر سر فرکان کند سماع دیگر چو شانه جمع کس جمع در کفم در دیده ام ز گریه بگیرد می قرار مهرم چو صبح بر همه کس آشکار شد آندیش ز هر طرف از عیش هستی باشد ز یاد شعله حذر در محیط عشق عمری شدم بناله هم آواز غنایب</p>
--	---

قدسی خاک بای تو مالید چشمم تر
لب تشنه خشمه حیوان شده آشنا

<p>که از هر جن زلفش رخنه درین شود پیدا چو کرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا ز شبنم خال مشکین بر رخ نسیم شود پیدا اگر در صند غزل بکمر صرع رنگین شود پیدا ز یکسو آن شود طالع ز یکسو آن شود پیدا در آن آینه قصه صورت شمر شود پیدا که اماند بجان دین چو این آئین شود پیدا</p>	<p>ز ایمان چون آن نگاری جن شود پیدا ز حسن ساده گل داغ خواهد شد دل تبیل چو زلف عنبر افشان صبح دم در باغ بکشی چو خوش منصفان کافی بود صاحب طبعیت قیامت باشد آن روزی که خوشید و گارن اگر از تیشه فریاد کس آینه سازد پریشان زلف بیدر دست فرکان بر سر شوی</p>
--	---

تفکیک صورت خوبان چو قدسی نکته پروازد
ز لفظ ساده اش صد معنی رنگین شود پیدا

<p>پروانه اختر از کند از چرخ ما تا یک میرسد شگفته از یانغ ما</p>	<p>بی حرز شعله گذرد از شش داغ ما چو دیده دور شد ز تو زنگ ننگ ندید</p>
--	---

<p>مگر زده عیش باشد و محبت و کون در کوی عشق خضر نشانی نمید امیدواریم بحال تو هم ننماند بوی محبت از گل و لاله در گنافت</p>	<p>عاجز بود زمانه ز بربک نماند هر بوی گریه شود قدیمی در میان تا ریشه خصال خزان گریه مانع آشفته شد گشت ز گلشن دمانع</p>
<p>قدسی کفایت است در اسباب عاشقی رخصه زرد و دیده پیر خون دمانع</p>	
<p>بهر مرده کی نبرد بجز از گیاه یا صبح صادق دم از هر بهر نیستیم آنکس که بی بزم زان است و ما نبرد شاید چو شمع اگر جبهش آتش از زبان از دیده نبرد و دل روشن به راه عشق</p>	<p>چون لاله حسن و تن شده بخت سیاه آتش تیر کی نبرد ز راه گیر و مگر سر آتش ز برق گیاه ککبخت فرشته که نوید گناه افتد بر آب آینه چو عکس آه</p>
<p>اشب شیه تراست ز شیهای دیگر قدسی مگر شود دید صبح آه</p>	
<p>خوشدل کند خیال تو بهمان کشیده را تا آب دیده خون نشود بزر بین مرید تسلیم شو که اهر شهادت نمیدهند باز اگر کور فراق رخت نقش روز و شب ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا بیدر و کونال که سبابت گریه شود</p>	<p>آتش کلت دیده گلشن ندیده را در شیشه و اگر می نارسیده را در کوی عشق گشته در خون طپیده را خال سفید و آب سیاه است دیده را لذت زبانه نیست لب نخون مکیده را خوبان نمی برند دل از مبداه</p>
<p>ایضا</p>	

<p>از شک باد صبا گر چه میخت جان مرا مراست جذب شوقی که هر کجا میرم نزار شک ازین عتده چنین دارم چه که میا که بر انصاعت کم خویش نوشتم گریه خویش که غرق نتوان کرد سری زرقعه عاشق برون نمی آرند</p>	<p>ولی ز برگ گل را است آستین مرا بیا کوی تو می آید استخوان مرا که گاه شکوه که هسته ز زبان مرا جو ابریا و کست چشم خون نشان مرا بوقت چیدن گل از گل آستین مرا کسی چرا کند آغاز داستان مرا</p>
<p>خوشتم که تا ز سر کوی عافیت رفتم کسی ندیده چو قدسی در گشتان مرا</p>	
<p>به نقش کینه چو پاکت لوح سینه را ز خیره چشمی خود سوختم که باز امروز ز استیاق خدنگ تو بیدمرون بهم بلا بود دل آسوده درو عشق کی است امید خوشدلی از نا محوی ای بدم</p>	<p>بدوستی که تو هم دل نشوز گشته را بنور در عرفت از نگاه و تپه را شود و نشانه تپه استخوان سینه را که سنگ تازه کند عهد امکینه را که داده بطوفان غم سفینه را</p>
<p>تو نمکریم از اسباب غم حنان قدسی که روزگار بود و غفلت از قرینه ما</p>	
<p>کوسه انجالی که شب روشن کند کاشانه را کلبه مالی سر انجبال به باغی کویدار از چشم نوی خون آمد کناه دیده نیست خانه تکلیف از دیوانه بر گرفته عشق</p>	<p>آوردم شمع و بدست آوردم دل به دانه را مانه خیا تم از خود خاطر چیده اند را بسرخت بجگر یا شعله غازی نه از را شامرا است در زبانه دل و دیوانه را</p>
<p>در دل قیسی مگو بامان چشم خویش غم این را از نتوان کرد بهر نگانه را</p>	

<p>ز خویش کرده جدا التفت نمود مرا و گرنه تاب فراق جسم نبوده مرا نوازش سستی کرد تو چشم بود مرا بدل زناخن غم عقد زنا کشود مرا کسی که دوش بهنق قومی ستود مرا همان به است که بسمل کند زود مرا</p>	<p>فکند از نظرت دیده حسود مرا غور کعبه روانم دلیل تنگ شد رو ایدار که کردد فرزند خوا بهش غیر ز شکم غیر نه بندم زبان که یاسم ز رشک مینمزد ام و رشت طغم چه حاجت است تامل بقتل محو منی</p>
<p>اسیر بخت سیاهم گدشت از ان قدسی که رنگ از آینه دل توان زدود مرا</p>	
<p>مکن مکن که عمارت کن خراب مرا که ذوق گوی عشق تو کرد آب مرا که جای بر سر آب است چون حباب مرا برون بنسرد اجل هم ازین حجاب مرا سگ عنای فیض گر آن رنگاب مرا</p>	<p>خوشم بدرد مکن ای دو اعذاب مرا چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی بهجوم گریه نمیدانم اینقدر دامنم ز شکوه بخت مردم و همان خجلم به نشان لطف کشودی و پایمال نمود</p>
<p>من از قضا بهین نوشدم که چون قدسی نبرد قسمت ازین در بهیج باب مرا</p>	
<p>دره تامل و فاباد بیوفای را کسی بخوانده چو تو حسن و آشنای را که باد میکنم آیام بی نوا را تمام کرد بروی تو آشنای را نکندم از قلم حرف پار سائی را</p>	<p>و بال جان اسیران مکن رمائی را بمرگ هم سیریم بهر که پیوستم میر است و صالت مرا ولی چه وصال زهی ستاره روشن ندیده شب جو جراح مرا ز عشق تیان پیشه عشق رسوائی را</p>
<p>بجز تو قدسی که او شمارد کمر</p>	

قبول کرد و زیت دعوی خدائی را	
خوشتم که صنعت پنهان کرد و شناس مرا چون غنچه نایب که بیان نهفته در مژه ام بنام حق عاقبتش را بر نیزه کو اربابم ز بد شکوفه دلچسپ که تنگ خوابد شد مگر که بسته تباراج آشنایان چغند	که چشم آینه ترکان کن دقتیا س مرا قفا و کار بنطاره در بیا س مرا بود چه چشم ز گردون بداسا س مرا بود ز اخگر بدیشتن براس مرا درین خسرا به کسی کو مدار پاس مرا
الضی	
دست بردوانگی زو بر سر کو نیودل جو رکن چند آنکه توانی که روز بازخواست صید دل نزدیک و تبر غمزه دایم در گمان خبر حدیث بیستون در بزم شیرین بگذرد	ناگردن افکن زلف چو رنج تر ترا بزربان شکوه شبکیه غنان گهر ترا ای شکار انداز باغ چیت تاخیر ترا افزین ای ناله فریاد تا غیر ترا
که خطای رفت قدسی حرف تو بدیدم کی که بیان بر تو میگردد تقصیر ترا	
ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا در چشم خلق بسکه مرا خار کرده دور از تو کار نخبه الماس میگردد من دل نجال و خط اندم مهر پیشه کن بیان باده و مستی داده اند خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او	که بسته نامیدی ازین گفتگو مرا نشناسد آبروی کس ای تندخو مرا ساقی که آب خفسه کند در گلو مرا بلبل نیم گشت کند رنگ و بو مرا روز نخت دست بدست بهو مرا هرگز نبود چشم چشمن آرزو مرا
قدسی چه حالت است که او ده شوم	

هر چند آب دیده کند شست و بشو مرا	
اگر خدمت مسعد نشد حواله ما لنگ خاره چه میکرد با روی فرهاد از عکس چهره ما زرد شد در قلم و رنه یو کارنه که بان می از خم برون آرند	جراغ میکرده روشن شد از پیاله ما نمیگشود اگر آتش ناله ما باب زرنیو بید کسی رساله ما بی درون و برون شیشه شد پیاله ما
حدیث مختصر اولیت فرزند چون قدسی هر از شرح فروزون است در مقاله ما	
ما فخر یافت از آن تازه کردم ایمانرا ز خدمت فروزون مکن ای مرغ باو کم گرمی قیامتی ز خدمت امبدلش بلند گشت شب وصال اگر رخصت نظاره دهی	اگر تازه ریخته خون صد مسلمان را که بچاکس بتوا ضعیف گشته مهران را جبهت است بقدر تو سر و بتان را چو شمع بر سر قمرگان خدا کنم جان را
ایضا	
در راه تاز من شود آن نازنین جدا چون بر نشان با بتو با لم رخ نیاز از ایت خدنگ ستم عضو عضو من هم عاشق و فاسق و ستم بنده جنبا من گریه عالمی تر گریه کنی کرده ام	دستش جدا افغان کشد و آستین جدا نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا هر یک کند شست ترا آفرین جدا دارم بسینه داغ جدا بر چین جدا از من مشو برای دل من آن جدا
قدسی ندید دولت و صلت بخواب هم از تو یو فدا ده کسی آتشین جدا	

میزندش تیر بر شب و روز مرا هست حق نمکی بر تنش از دیده شور عبد نور و ز من نیست که پیشم باشی طعم افشوده شد از فکر حریفی نخواهم می برد هر نفسم بر سر راهی چو صبا	مصلحت حیات باین مصلحت آموز مرا آنکه چشم بدش افکند بان روز مرا چون تناشی تو چه عجب است و چه نور و مرا تا کند کرم باین سمیت کلو سوز مرا بوالهوس کرده نگاهی هوس اندوز مرا
کرده انگشت نماد غوغایم قدسی چه کن بهتر ازین کوکب فیروز مرا	
شبی هر کس بنیرم دلستانی جا کند خود شب صلت دل عهد و صالت تازه یاف عنان دل بدست پیچدی افتاد و تیرم	دلی صد باره دل دیده اش سودا کند خود را که اشق فارغ از تنهای فردا کند خود را که بی تابانه حسرتی گوید و رسوا کند خود را
الضیاء	
فنون ناله ام شب بسته خواب با سانش را ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش اسیم غرق ز افروض است غیرت بعد و دم	که بایر سر نداشت استخوانی آتشش را چو مرغی که ز فقس بند بجهت آسایشش را میند از بد بر خاک نشسته آتشش را
الضیاء	
بود روی تو روشن بعد و لیل مرا زنا و کت بدلم زخم و بکرا ن زن شد دلیل سوختم رو کشن است بید عوی خوش است هر چه با لیل تو سستی دارد	که روز سحر تو باشد شب رعیل مرا که بخت نک تو شد یال جبر ایل مرا چو شمع کس رگ گردن بود و لیل مرا لب تو ساخته محتاج ساسیل مرا

	خلات طبع ز معشوق هم غل در طبع ز بهر شعله فسد آتش خلیل مرا	
	ایضا	
<p>بایدان کردند تعلیم غزل خوانی مرا از ازل باز است چون آینه پیشانی مرا روشناس انجمن دارد سر افشانی مرا شعله شمع کند کردن گریه بیانی مرا آسمان مکنشاش کو دریای دکنانی مرا دیده شهابی نمی آید خیرانی مرا پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا سرو دارد داغ در بر جیه دایمانی مرا ورنه از جادو رنیا روماه کنعانی مرا یاد آنرو می که کردی غنچه پیکانی مرا به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا</p>		<p>داد کاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا را ز من با نقش پیشانی ز کمر شیده است هر طرف نه گامه گرم است از من بجهت کس لباس من نبود پیرهن فلوس بخر جوهر دادم نخواهد فیض ابرو افتاب کاش هر بوی مرا می بود چشم حیرانی بگرم را از لباس عافیت غیاب مدار تا که میان غنچه این باغ در دل بستگی است اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن ذوق برگ سوسن از خنجر نیایم زبانی ترک دفتر خانه ام فرمود ذوق اشک</p>
	زلف دلبرستم قدسی مرا باید گرفت از بیم دشانه تعلیم پریشانی مرا	
<p>حجاب از خیمه نتواند که پوشد روی دربار بسر افتم چو سر و از گل برون آرم اگر مار چرا خود دیر میاید داشتن در شیشه صندل چو تب غنچه بر کمرم ز گل دامان صحرارا</p>		<p>دل دیوانه کی در کوشش کرد بند دمارا مرا فید محبت زندگی دارستی مرگ است ملک موسم گل آرزوی جام می دارد بچشم خون نشان رفتم ز شهرستان دیرانی</p>

یکی از رتبه اعجاز عشق اینست همانرا تسیم نکند ز داز رخ گل بر گلشن کنان در آب دیده چون که در آب زان چوین	که طفلی مستواند کرد کار صد سیار که خاری نشکند در سینه از خیزش قحط که سودای که مار بخردش در دوزخ
سری کوی بوس چون تنکاب شمع هوسنا فضای شهر زندان میناید اهل صحرارا	
بهر طشت که تو جولان دهی سمند آبخا مرا جوسینه کنی چاک آنقدر گداز شب فراق تو مهمان آن غم آبادم مران ز صید که خود مرا که عمری نشد مرا بسوز بخت بر آید دفع گزند	بهر از شسته هر سو شود لبند آبخا که ناخستی شودم گاه گاه لبند آبخا که صبح سیم کند میل نوش خند مرا چو حلقه دوخته ام چشم بر کند آبخا که داغ میثوم از گریه سپند آبخا
گفته خانه بلوی سبی قدان قدسی نگر شود نظر کوه اش لبند آبخا	
برای سوختن یک شعله کافی نیست دایم بهار خوری از تازه رویهای آن دارد ز خشم چند جو شد خون دل چون باده ای ساقی نیمم گشته شوق چراغ آرزوی گل	صد آتش خانه باید تا کن روشن چراغم را و گرنه غنچه کی دارد بدل سامان باغم را بزم دید که پر خون بیا پر کن ای باغم را چرا از بلبل و پرانه میجویی سراغم را
دل مرا طاقت محرومی غم کی بود قدسی فراق محبت پر طاقه میسوزد چراغم را	
سخن غم بر سیدی نوای را حدیث سحر گوشتش دلم خزان تنگست	که کرده در زبان حرف آشنای را که حرف موج را باند ناخدا می را

دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر از شک بهزده در چشم من شود غاری	کشیده شانه بگریخت مشکنا ی را بکوی دوست چو بستم بر بنه پای را
<p>چو سوی دیر روی سحر را بنه قدسی منه مجلس در روی کشان ریای را</p>	
غم عشق تو بر دل گم میکند بار را بجای لاله گل دیده بر خون ردن جوشد ملامت کو چه سبزه روی ز پلی بخون کشید را	بود اول حکایت اینک جان عالی کند بار بشمن بر زمین هر جا که ارد آن کف را نسازد هیچ عاقل سنگ بر دیوانه صحر را
<p>ایضا</p>	
مانع گریه نشد چشم مرا دیده تو برده بردن کشم چون نردم از شهر تو کی بسودای دلم سلسله موی تر جواشت	تاب خورشید کجا شک کند دیار را بر دل لاله چرا تنگ کنم صحر را که سوز لبت تو بر هم نزد آن سودا را
<p>ایضا</p>	
آنکه کرد از دماغ دل روشن چراغ لاله را گرفت دل دانه غنچه هم از فیه کسیت	بر دل من کاش می افروزد از دماغ لاله را خود دل بر بنی دین برد از دماغ لاله را
<p>ایضا</p>	
گشته چون آینه روشن دل میکند ما	تاقت عکس جمال تو در آینه ما

عشق پیوسته تعلیم خون مشغول است	رسم آزاد شدن نیست در آتش ما
الضیاء	
چندین گوشه از آواز پای بی نصیب چندایم بر سر راه در همس نجودی	چند باشد دل از وصل و گریای بی نصیب چشم از نظاره دل و لب دعای بی نصیب
وقت رفتن جسم قدسی را مسواری شکم تا نگردد از استخوان اوهای بی نصیب	
هر گز عشق چنین در گ جان جنگ نداشت تا که از جای دیگر خورد و بگوشه در نه عشق تا دیدم از ارچین زار اندید بود کج بینی ما باعث حرمان ورنه	نغمه تا بود بدین نازکی آهنگ نداشت مطرب این نغمه در آواز و فغان نداشت شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت هر وقت آینه حسن تبار زنگ نداشت
قدسی از روز ازل که عدم آمد بوجود از در صلیح در آمد کیسه جگ نداشت	
بتو چو محبت که دلم چون در آتش است پرویز کو لبوز که فسراد را هنوز	لیلی بنابر خفته و بخون در آتش است نفل محبت از پی گلگون در آتش است
الضیاء	
داع دلم کنی ز گاستان آتش است دان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق	سوز مجسم نمک خوان آتش است بهی قدم دلیر که طوفان آتش است

<p>منم کن زیاده که این خون گرفته دل خون دلم خبر آتش عشقت کسی زنجیر</p>	<p>در چهل و شش پیکان آتش است از خون نشان هنوز بدامن آتش است</p>
<p>خبر شعله نیت در دم قدسی چه بردید نخنی که کشید بدامن آتش است</p>	
<p>سجده تو نزد یک شادی جان چه کرد در بحر بلا کشتی با کام ننگ است ای دای بر آن شیشه که سبیل غمت آسوده دل آنکس که گرفتار تو ننگ است</p>	<p>مقام دواغ آمد و دل کوش بزرگ است اقا فله سالار زه عشق ستا نیم هر خطه دلم را شکند یاد جدایی آوازه حیران تیان طر فیه بلاست</p>
<p>قدسی چه عجب گر کرده افتاد بکارت بس مطلب نایاب ترا در دل سنگ است</p>	
<p>کوهانه ترز فکر تو اندیشه من است در شیشه بنگ خورشید من است چون نیک بنگری از رگ ریشه من است</p>	<p>پوسته فکر وصل تیان پیشه من است منفی اگر پیشه آد راه سنگ است هر جانمال بهر محبت شود بلند</p>
<p>کی آشنا بود دل هر کس بدر عشق قدسی بمن گذار که این پیشه من است</p>	
<p>در چشم ترم بهر فواره خون است تا مانده صد جبرعه کش بخت زبون است گر یار بداند که دل خون شده چون است</p>	<p>چایه خون بر اینم از سوز درون است این باده عیشم که بود خون دلش نام باوینم سنگین و بیش رس هم نماید</p>

<p>درمان پندیز و مرض عشق مسیحا</p>	<p>بیار فریبی بگذار این چه فنون است</p>
	<p>هر چند بخون گشت چو قدسی جگر م یار یکبار نیز سبید که احوال تو چون است</p>
<p>مرو ز دیده که جام جهان نما نیست نسیم کو تو یاد آورم زنگیت گل بسوی میبکده دارند خلق رو و دعا برون نمرد و آشوب و فتنه از دل من مرا خانه نشینی بسی شکون افتاد</p>	<p>قدم برون نگذار از دلم که جاها نیست نمیر و م ز زمین بوی آشنا این است بدور ساقی ما قبله دعا این است بعهد خال و خطش خانه بلا این است ز عین عشق مگر سایه بها این است</p>
	<p>ز راستانه جانان سفر کن قدسی مرد بکعبه ازین در که جای ما این است</p>
<p>دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت منهون در وصف حرفان نمی شود از اشک بیلا حلقه مرغان باغ را</p>	<p>گل چیدم آنقدر که الفم رنگ خون گرفت چون نرگس آنکه ساغر خالی شکون گرفت این شرم بیکه دامن گل رنگین گرفت</p>
	<p>چون مهر در گممه کس جای کرده ام قدسی شکست رنگ مرا بر که خون گرفت</p>
<p>شد چهار از توبه کردن بایدم اکنون بنگدشت منکه شمع محفل قدس سرایا سوختم چو استم بر باد بالا تو چشمه شر کنتم</p>	<p>میرد گل چو تپوان از باد گلگون بنگدشت حال برون ماندگان بزم باخج بنگدشت تا نظر کردم ز سر یک سنبله بالا خون بنگدشت</p>

<p>به دل رستم نمیدانم که ناخن میسند بخوردشمن شد فراموش از زلفانی دستان</p>	<p>استیقدر دانم که خون چشمم از خون گشت کین با یان با من از بدوی گون گشت</p>
<p>گر به بر تنای خود نیت قدسی را بست منجور و افسوس ایامی که بر مخون گذشت</p>	
<p>پارسا در حلقه مستان نشستن جو نیت گر همه پمانه خراست خالی خوب نیت سر که خواندش گفت مضمون این بگو نیت چشم ما جزو در قهای آینه یعقوب نیت میک یک مجنون تو بودی در غرور نیت در بلا هر جور کش را طاعت ایوب نیت طالب بد از رازین خود تبر بکن نیت</p>	<p>هر که امشب می نمینوشد را منسوب نیت در چنین فصلی که بلبس گلشن هر گل نیت سر تو شمع را قضا از بس پریشان ز در نیت کام جو یان رشک بر حال زنجاری بر نیت در میان تناسله قدم دیوانه است استلای عشق را میبند جز بر جان من نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشتم</p>
<p>از سر کو تو قدسی سوی گلشن کی رود جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیت</p>	
<p>آینه من است که از آب روشن است من تیره روز و خانه زفتاب روشن است آتش بنور در دل احباب روشن است مضمون این ز خیمه قصاب روشن است چندین هزار نکته درین باب روشن است چشم دلم بنوری ناب روشن است</p>	<p>طهر زاده چون گل سیراب روشن است ز فتنی آرد به نیک ز فتنی ز دل برون مانگه در چراغ دو عالم نماند نور در کشن آرزو بنیو گو سفند را در عشق نفی عقل چون مانگه ده ایم می ده چون چراغی و سناغ در آئین</p>

فانوس دل بگوشه محراب روشن است شب چون چراغ دیده پنجاه روشن است	نگذارشند بر در بختانه کا تا صبح دم براه خیال بستان مرا
--	---

حرف دروغ صبر ز قدسی بکن قبول
کاتار صبرش از دل بی تاب روشن است

دلی که عشق نکردهش چو لاله داغ کجاست سبز ار داغ بدل دارم و نمیدانم بدیده خون دلم دیدیر می آید نظاره گل دفرماید آغند لب خوش است طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت	خبر دهید که فانوس بچراغ کجاست ز پنجه دستی که مراد کجا داغ کجاست کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست چیز روز شد شده تاریک و فرغ کجاست
--	--

بکوی تیره دلان جا بگرفته قدسی
درین چمن که منم کشیان زراع کجاست

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست برای حیات دیدن غنچه دارم دست تر آهکان که تنجی شد تمام نشنیدی بود دلیل برای بقای ناز و نیاز شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ	دواغ کرد شراب خمار من باقیست اگر چه پیر نیم پاره شد کفن باقیست سختی نمیشد نوی ورنه صد سخن باقیست فسانه که ز شیرین و کوه بکن باقیست ز سادگی دل من خوش که آنچنین باقیست
---	---

اگر روی لب غنچه دم قدسی
و گرسنه کنی محنت وطن باقیست

<p>گشته پنهان از نظر انکس که بسیار است هر که رفت از دل غیاری بر دلم اند ناله کردم بر آید شیون از صحن چین نگذرد در خاطر صبا و صید و دوستی و زخراش سینه ام که تا توانی عاخرم قطره بر دریا فرو نی میکند در زو عشق</p>	<p>عالمی را برده از بادم که بر باد من است هر کجا که شد غمی در محنت آباد من است گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد من است دشمن جان من است انکس که در باد کوه بشکافم اگر گوئی که فریاد من است عمر با شاکر دمن بود آنکه استاد من است</p>
--	---

<p>زردی رویم نه از ستم است قدسی تیغ رنگ زردم غم نخواه تیغ جلاد من است</p>

<p>عاقبت سینه خراش دل درویش نه که ببردیم نه در دیر ز د م نیتیم بار باب تعلق ز جئون رو بوی حرم و سجده بنجاک در ست شیو ما هست تبار که بر من دانند بر یکس نبرد خامه نیک اندیشم</p>	<p>میل نخواهم بود انکس که بداندیش من است من غم گذشت ازین راه که در پیش من است هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است در کف سجده ولی دین بتان کیش من است نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است آنچه هرگز نخلد در جگر ریش من است</p>
---	--

<p>قدسی از عقل زدن لاف چه بدتو فقیقت عشق همراه و خرد مصلحت اندیش من است</p>

<p>آسمان پوشیده نیلی جان من نمناک حسیست بر طرف هست آرزوی در دل بعد از ام در هر که و صاغیه شده از غم</p>	<p>دیگری دارد مصیبت بر من خفاک حسیست در میان لاله گل انقباضا خاک حسیست ناله و گریه و جگر خراک حسیست</p>
---	---

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوبست دیده گریان خود تا دیده ام دانسته ام که ز نظر مانع بودش چون دل من شاد شد ای سرآب آغشته گاهی جلوه در کار ما	عشق مارا پس بودیم بزمی افلاک حبست با همه آلوده دامانی نگاه پاک حبست تیغ اگر بر سینه دیگر زد من خاک حبست بر سر کنی نشسته اینقدر اما خاک حبست
---	--

دل ز نقش بسته قدسی چنین خواهی دیگر
صید بسمل گشته را مخرج خبر قمر اک صفت

ز اندر زنج تو دل صد پنهان شکست اگر نیم که شک کجا خوردش بسته ام امش که بود گشت پیرا من آمد و امن گشتان گذشتی و صد حسنه یار قد ماکی دهم حله و دل ز رنگ بسته را از خار خار گشته دلم را قرار نیست عاشق قدم بگوئی سلامت نمی دهند سجده دل بنشادی عالم غم ترا	خون پیاله رنجی در رنگ مانشکست دادم که دل شکسته ندانم کجا شکست طالع نگه که خار بیامی صبا شکست بگانه گشتی و دل صد آشنا شکست بر کس شکست آینه ما بجا شکست بازم زر بگذار که خاری بیاشکست خواهد برای شیشه خود از خدا شکست خاکش بپر که گوهر غم را بها شکست
---	--

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عیبت چو نیاشد گل خلتاک کبیت عالمی قرب عمت یافته امانه جو من زخم شمشیر بلا بر سر من می آید	ایک بین را همه جانب نظر پاک کبیت گشته بسیار ولی نشسته قمر اک کبیت خورده صد تیغ مرا بر حد و خاک کبیت
---	---

<p>قرب و بعدم نشود موجب شادی و ملال صبر کجا است بملای همه مخصوص نیست غیر آینه کسی روی ترا سیر ندید نکته سخنان همه کینه شناسند سخن</p>	<p>پیش سود از دکان قدر کل خاک کمیت هیچ جانیت ز غم خالی و غمناک کمیت گوشت سعد هانا که بر افلاک کمیت در طبیعت همه جان شاه ادراک کمیت</p>
	<p>قدسی از حب وطن چند نشینی بقیض خیز و پرواز سفر کن همه جا خاک کمیت</p>
<p>از خار خار وصل کلم دل و کار نیست بی بهره نیست چشم بوی هم ز نور حسن دانسته بگذرم ز خوشیهایی خود مرا چشم غبار گشت و دور انجیت با نسیم</p>	<p>مهر و میم کمیت کس اسب خانیت آینه را بروی بدو نیک کار نیست دیگر دماغ ما خوشی روزگار نیست فرسودم و هنوز ز عشقم قرار نیست</p>
	<p>قدسی ز زخم کربانیت باز گشت داند که کشتن بهتر از انتظار نیست</p>
<p>دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیست ناکی نیال روی ترا در بغل کشت آرد همیشه بخیبران را بروی کار</p>	<p>هر شیشه زر گرمی سینه صاف نیست هر گرمی ز رشک این صاف نیست در دیش هم بخرقه پشمینه صاف نیست</p>
	<p>تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب دانسته ام که باطن آینه صاف نیست</p>
	<p>ایضا</p>

نه رنگ و فاداری و نه بوی محبت دی گردش ایام بصحی نرسیدی	در پرده شوی گل که نظر بر تو حرام است گو با شب ماهی که سحر بر تو حرام است
قدسی چو سر از سلسله عشق کشیدی یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است	
مگر شب و آه سحر دم نشاد است خیال زلف تو نبشسته بر گز از پرواز چو ترکش نوز میکان بر است دیده من چو غنچه سر بگریان کشد همیشه ر شرم	چو گل که تازه ز آب شگفته از باد است بلبو که مرغ هوای ز قید آزاد است نیم که آئینه چشم حراز فولاد است کسی که گردش از قید عشق آزاد است
نشد ز سلسله مابرون گرفتاری درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است	
الضی	
عشق را چون شعله غیر از سوختن و ز بار کاش یکبار افتدش بر گلشن کویت گذر مایه ای عشق چندان نیست که ایشانرا غنچه از بهر صبا چید است بر برگ گل چون گره بر رشته افتد دست و دست ناست بانغ را نظاره کی بر دیده چون تو گمان گرفت	هر که شد ز اهل سلامت مرد این بزار است آنکه گوید سرور را با است چون رفتار است عاشقان را پرستش روز جزا در کار نیست در نه مرغان چنین با ایشان در کار نیست بر دل آزرده اهر زخمی تر از آزار نیست بیلان را ناله شهادت از جفای خار نیست
کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است قید عاشق هم چو شغل سحر و زنا نیست	

	ایضا	
<p>این فر مجنون تر ایاچه کس است بلبل در پس دیوار بگر در قفس است گل بخون کشته ز غیبت که بگر دیوانه است پرسد احوال مرا از دیگران کین چه کس است</p>		<p>بلبلش در دل دکوشش صدای جری می بر و برگ گلی باد برون از گلشن بلبل از بخودی عشق جهد شاخ بشاخ عمر خدمت او صرف شد و یار هنوز</p>
	<p>دلش شاق تو دلاف صبور سیاهیست شعب این انجمن آسوده ز باد نفس است</p>	
	ایضا	
<p>خار خار سینه مار ایداد اناخن است مکشایم عقده از هر رشته تا با ناخن است از گره بر رشته با کنی میت به جا ناخن است استخوان در سینه احباب گویا ناخن است منجرا شد سینه گریا ناخن اناخن است باد لخم زان پنجه زخم ایداد اناخن است</p>		<p>انکه دایم منجر آمد سینه با ناخن است ز ایداد ترسان من هر یک بنوعی راضی اند عشق اگر کشد صبر لاغری صد کوه غم نیت طایر از برون زخمی درون جای زخم میکنند افغان ما آخر سرایت درونی نیم سبل اعلاج درویتغ دیگر است</p>
	<p>دیدم ام را مانع نظاره آب دیده شد موج دریا در خروش روی دریا ناخن است</p>	
	ایضا	

<p>روزم سیاه اینیه چشم سیاه کیست آینه نیم هنوز که چشمم بر آه کیست این غمزه پروریده طرز نگاه کیست در چهرم که دیده تر غمزه خواه کیست دل بردن و فطاره نگردن کیست کل در عرق زحمت طوفان کیست دانی که عفو دوست نشان گناه کیست</p>	<p>مازم شسته تازه در دل نگاه کیست با آنکه حرف شد همه غم در انتظار تیرش تمام سینه پند است دل نشین جرم مرا بدیده رحمت حواله کرد دل دادن و سخن نشین گناهین داند کسی که دیده کله کج نهاده نیست کیلی بری بر تیره مجرای عشق</p>
---	---

قدسی اگر دلم بجز اشید غمزه اش
 الماس بر جراتم از برق آه کیست

<p>در جهرم که خاطر از غصه چون شکست در دلم ز طره یللی نفون شکست از عافیت نخورده کسی تاکنون شکست صد خار رشک در جگر بستون شکست دلم اسفینه بر سر گرداب چون شکست مانورده ایم از قبح و از کون شکست اشکاف سینه و دلم بین که چون شکست غم خانه دلم ز برون و درون شکست</p>	<p>از غم بخور و دل اهل جنون شکست ماحول ناامیدی مجنون شنیده ام خبر من که بخت نیک مرا ساز گار نیست تران گل که گویند بر از زخم تیشه در خیمه گاه شعله که داغ است نام او پیوسته دیگران ز قبح پیاده میخورند ای آنکه بر شکستن زخم خوری دروغ یکسو شکست زلف و زیگو شکست</p>
---	---

قدسی نگرده سببی کسی در شکست ما
 مارا رسد همیشه ز بخت زبون شکست

لَوای من چو ز صد پرده بر یک انگ است چو شد که غنچه صد برگ او		
ایضا		
سَنُوز در دل دیوانه حسرت سنگ است که تا بگردن شمع از فیه دکی تنگ است به از ترانه داود و نغمه جنگ است که خون دل کفم چون حنای یک است که یک ناله ام از موز سیر انگ است که نور صبح بر آینه دلم زنگ است صبا که دامن برگ گلکش در چاک است	ز کوه کان نماند مرغ روح مجنون رم از آن چو شعله بیکار در گرفته دلم صدای تیشه فریاد بزم شیرین را باب دیده چنان رنگ داده خون اگر غلط نگنم گوش سوی من دارد چنان نسبت زلفت بشام تیره تو هم به یلبدان چمن ناز اگر کند شاید	
پی فرب تو قدسی بجلوه حاجت نیست که شمه مکش را هزار نیزنگ است		
باین خط چشم هر کس آشنا نیست که مرغان را بر آبی ناله جانیت مگر چشم بداندیش از قفا نیست که زفت از بوستان و باغبانیت	خطش را کس بد بخشن مبتلا نیست چمن شد از هجوم گل چنان تنگ بن خوش بایرند لطف تو هر روز چو شد بوی گل امید یارب	
تو شی شیشه کن گرم و عشقه که مرغ این گلستان را نوا نیست		
ایضا		

<p>شب دل نا شکر من آرام با نغمه نداشت تنه‌ای بود اینک گفتم آتش دل مرده است با سر زلف تو امروزم اندم مردم که دوش بر سر نظاره رویتو بر من باز کرد گرچه محروم از جوابم بسجده در کوی تو حیرتی دارم که شب با لعل جان نداشت بگریم با وجود آنکه دیدم آفتاب</p>	<p>سینه صد پیکان چشمت در افغان نداشت کردم برخواست است آه درنگ کس نداشت خواب دیدم نا تو ای را که دل نداشت در نه بر من چشم روشن منی دیکه نداشت برتر دمر می که از اسن نامه بر نداشت نقش دنیا با تو در بالین چرا دل نداشت بر سر کوی تو جیب چاک چشم بر نداشت</p>
<p>مت غزل بود قدسی دوش طرف شکوه پر و کشید از دل حدیثی که او باور نداشت</p>	
<p>از پریشانی اگر حاصل شود کام رو است که چه دست کو چشم بیکانه راست از گردن است مبرم از غیرت و چشم حیرتم در بر کش دست در زلف تو دارم چون تو انم بود من مردم چشم پریشانند از این طایفه</p>	<p>در خم زلف تو دلم را شانه محراب غایت منی دارم که با سر و بلند آشناست خاک را هست را که چشم تو تیار آویناست بر شرم هر خار پیرایه بن بجای از دماست نادلم را دست در پنجه آتش زلف دو تا</p>
<p>با خیال خاکبایب الفتی دارند از ان مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست</p>	
<p>ایضا</p>	
<p>هر روز من باز تو بر سر ناز است</p>	<p>پیوسته مالت آغاز نواز است</p>

بگذارد که در تیر کے بخت پیمانم کوتاه امل بایش که چون ارشده سوزن اسی بت ہمین زینت بتخانه ماسی	امینہ چوروشن شود افشاگر از دست پیوسته که پیور دانسه که دراز است در کعبه ابر و تیو محراب نماز است
	از بستی صورت چو شوی بسته صورت یک کام ز معراج حقیقت مجاز است
	ایضا
بانگی که گلش بوند بد عشق مجاز است خواری و غریزان بهم آیند در عشق در عشق بلا می سپرد دست بدستم نرمی و درشتی ز کسی چشم ندارم سر بر نزد از باز کالی گشت اگر آدم بی جاز به عشق بمنزل نتوان رفت شفقت بدل که و مسلمان زده آتش منع دل محمود هنوز از اثر عشق آگاهی دل را بند غفلت ظاهرا	تنجی که گشش بر بخورد اشک نیاز است هر گام دین باوید صد شیت و نیاز است از توبه چو ز بازوید در دم کار است که صلح پذیر است و که عید سارا است زان روز که تخم اطمینان شک نیاز است که راه خرابات روی راه حجاب است جولانی حسنت هم جا و ترک نیاز است پروانه فانوس سر خاک ایاز است در خواب نیم گریه مراد دید فراز است
قدسی سخن من همه با آفت من شد چون شمع که از چرب زبانی بگذارد است	

گره قتل آمد انشوخ و با ستغنا گذشت سرخیه باز رفت تو میماند ز من دل نبرد خاک باد ابر سرم گز نام عیانی بر سرم لاله در گردن نبرد و دیدم سوخته از قهقارم برین کاشب بادل گردون گنج کی کند سر در سر هر قطره طوفان بگذرد	آتش از حس نگذرد کس را چنین که با گذشت ز درم در تمنای شب بگذرد گذشت منکه در دلو انگی موی سرم از با گذشت بر سینه خنجر که او قاتلش در آن صحر گذشت نیش فریاد میداند چه بر خار گذشت کار سل چشم از سرم چینی دریا گذشت
---	--

سوخته قاری که مضمون تعاضل هم نیم
دو ستم از پیش دشمن چون با ستغنا گذشت

زلفت بود بجام دلی را که دماغ نیست بر شب گل چراغ بهار دگر گذشت چون غنچه سر نیاورد از سرم سر زب در کار شیر دان کمری چون چراغ نیست بلبل بهب سیمانی که پروانه دماغ نیست زان بوی طره که پریشان دماغ نیست
--

در باغ عشق برگ معیشت بکونماند
گل هم بچشم مرغ چین گرد دماغ نیست

کشادی طره و مشک نقش سوخت اسیران غمت را آتش عشق تشتی بار قیب و من کسبایم نکشتم آشنای کس ز مهرت	لقاب از رخ بر افکندی چمن نیست چو تار شمع در یک پیرهن سوخت ز روی آتش بغیر و جان من سوخت و اداغ غریبی در وطن سوخت
--	--

برآمد و دوازده جان ز لبخا
مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

دلم بر حال برگ نشین سوخت	ندارد بر جگر چون لاله دانه
بهمه استوار خویش گمازم	که چون قدسی دلم را در کفن بخت
<p>خبر وصل او دلم صبر گزینمائی نداشت</p> <p>عاقبت یوسف شمع حسن سوی صبر</p> <p>عمر باشد ساغری نرگس چو جام تهیت</p> <p>در دنگدارم بجایم لاله گریه لب نهم</p>	<p>غمیر سودانش دل شوریده سودائی نداشت</p> <p>مشتی کوی بکفان چشم مینائی نداشت</p> <p>مجلس آرای چمن هم درد مینائی نداشت</p> <p>هرگز این مینا چون من یاده پای نداشت</p>
ایضا	
<p>شب مرا بدم صبح آشنائی نیت</p> <p>که میرسد شرف در خانه و شنائی نیت</p> <p>بهانه بوی مرا اگر سر جدائی نیت</p> <p>که قید عشق بتا قید یار سائی نیت</p> <p>بر آن اسیر که در طالعش رمائی نیت</p> <p>کل نیاز مرا منج بیوفائی نیت</p>	<p>مرا چو لاله زنجت سیه رمائی نیت</p> <p>چو نقش زلف تو بندم پیرانیرم اشک</p> <p>زمن برای چه بچیده یار بر سر هیچ</p> <p>ز خون دیده شود امن مرا ز اید</p> <p>بقا کند تو دارد از آن حد بردم</p> <p>زه نیاز هوس بسته اند بر چشم</p>
درین دیار ندیدیم خبر دل قدسی	
<p>ز داغ من جگر لاله را تنالی هست</p> <p>مرا بچرخ زدل بستگی کفانی هست</p> <p>که از نسیم دل بچرخه را زیانی هست</p> <p>زمن هنوز بر آن حق استخوانی هست</p>	<p>ز بوی او بدل عجب از مغالی هست</p> <p>بیان رستم و داعم چنانکه بنداری</p> <p>که نبرم از نفس خلق کو قوت دلشک</p> <p>نمانده در کمر و سایه های سرم</p>

برار دست که هنوزم نیم جانی هست چون غنچه مهر گری کار را نشانی هست که مهر سجده من خاک اشنائی هست	بیا و دست تیغ ترا خنک برم ز کار خویش مگوزا که نیش کار شناس بخوان کعبه برای چپارت به کفر
	زردارینک دلان غنچه نیم قدسی که بادلم دل به غنچه راز یابی هست
خبر کنج نفس راه بجای دگرم نیست آرزو که خون در دل و غم در جگرم نیست حاجت بد و کاپوس باد و خرم نیست در پیش تو بر آینه زانو و نظرم نیست امر و زچو ساغر و حشره چشم ترم نیست امید خزان نیست چه شد که گنم نیست	غیر از شکن طره بجای گذرم نیست چون غنچه بزمده ام و لاله سپهر نیست من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم ترم دگری چون تو در آید بجای طم بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش کوتاه کنم دست دل از شاخ تمنا
	ایضا
بی و تو حال دل خراب است این آینه رو به آفتاب است سماعت شیشه حباب است سناکت طلسم اضطراب است صبحی که سر و سر آفتاب است تا نقش یی که در نقاب است	بازی که سینه ام کباب است دل کرمی من ز دیدن قوت مینای دلم بے شکن هرگز دلم از طیش نیا سود پیدا است ز شام طره تو از پیرده چشم من ز هر دم
	ایضا

<p>سینوز چشم امیدم بر بکذاری هست نیمه نیم قره بر یکدگر ز جیب رانی خند زنگرده ز اهرم سپهر و غافل ازین زوید و خون و دم گوش میند امشب نصیب کاه درین گاشن اشیا بداریم</p>	<p>سینوز کونه ز زو مرا اخبار بی هست سینوز چشم مرا در و انتظار بی هست که روزگار مرا از من اعتباری هست مگر بران سهر کو چشم اشکباری هست اگر چه خرم من کل نیست شکستاری هست</p>
---	--

ز موع خیم محبت برون مبر قدسی
نه خس گذارد درین بحر اگر کناری هست

<p>خانه ام می حراب از لرزه می بر کل است کشته تا کرده است از سیرانی ز نقش رقم کی بکوشش می رسد فریاد مخرومان باغ خواری غم مبین بنده قبا ی غنچه را</p>	<p>همیشه خیمه دار بایکو ملک و بایل است از روی بخت خاومه ام کوئی ز شاخ سبیل است بسکه کوش کل ز جوش بلبان غلغل است ابره که از خار دارد آستر بر کل است</p>
--	---

از دل قدسی السهر و کوجه بچوان سراج
جای آن دیوانه چین زلف و قید کاظم

<p>و عده وصل از دهن صبر قفا ضایع است مرغ گرفتار را حوصله باغ نیست خار و عشق در برگ خود شکن یوسف اگر تیره است قافله کوامش آمده خیم با جوش زحم کن ای سربل</p>	<p>فایده انتظار ترک تنهایی است برک کلی بر قفس پیر تنهایی است گری نه و قدم آبله با پس است بر زده کاروان غشقی زنجاری است جام را قطره زمین می در باغ است</p>
---	---

دخ برون نمین به سهر قدسی
گرمی سهر که میش آتش سودا سراج است

<p>خرم کسی که در خیم زلف تو جا گرفت</p>	<p>اسوده آنکرا خانه بکوی ملا گرفت</p>
---	---------------------------------------

تیر تو سرف و دنیا رو پیچ صیب ناله دست ز رشک نهفتم باب چشم ظلمی اسیر تهوت و من مجرم وفا	مرغ دلم خند تاب تیرا در هوا گرفت تا چشم غیر رو سشنی از تو تیا گرفت در قید آن نماند کسی تا مرا گرفت
--	--

الفبا

ما صبا با آن سز زلف پریشان آشناست صحره بادا با ما کشتی در آب انداختیم و تا شد خسرت چاک گریبان مسکتم از غرور حسن ظاهر میکند بیکانگی استخوانم حالتی دارد که چون زرد دیدن مهر بجوم آورد و من در فکر بی سامانیم	صد گره از غیر تم پاشته جان آشناست که بود بیکانه باد شمر طوفان آشناست یا وجود آنکه دستم با گریبان آشناست ورنه عمری شد بمن از خویش تنهان آشناست می شناسد ناو کش را را نیکه بیکان آشناست نیربان نخلت کشد هر چند بهمان آشناست
--	--

دیدم قدسی احمد و زید در راه حرم

بر کف مای که با خا رنغ دلان آشناست

ندت نادای نداند دل چو باغم خو گرفت دایم از جام میلاز هر بلبل میکشد را بد از عشق بتان منع نکور و یار گشت از نینبیل شکند تکلیف گلزارش کن	دشمن عید است بد دل کو باغم خو گرفت کس عاشق باب خضر زغم خو گرفت بست مشکل کنند از سم دل باغم خو گرفت هم کر ایچون من دلش باز کف پیغم خو گرفت
---	--

وامت خواهد شدن قاسمی پیر تو بیکله

که به از غم کس در چشمی که باغم خو گرفت

سید باره من بهر قیاس آشناست چو خیمه نو سه شکران راه	چاکمیت که چه بردل را اضطراب گذشت کل ایسم ازین بلوغ در نقاب گذشت
--	--

کجاست عشق که بر دیده ام نعلکش نشان		که روزگار با سودگی و خواب گذشت
که در رشک مردیش نمرده و دلش راه		چهره یزگار که هر دم از آفتاب گذشت
طیّب من چه شد که مهربان نیست	غور عمر عاشق بر نیت	من بیاد را پروا ای جان نیست
نیمجوشند با هم نا توانان	بیماری سپردم تن چون کس	که با هم بوی خونی در میان نیست
نذارم مهره از مویای	جهان بود و نابودش مساویست	که در عالم طیب مهربان نیست
چنان افسرده خواهد روزگارم		شکست دل شکست استخوان نیست
ایضا		که بگوید کسی کین نیست و آن نیست
		که بپنداری مراد جسم جان نیست
چنان دلم شبح بران بر آتش غمخوشت	ز جور چرخ دلم در میان بخت گساره	که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت
تبسمی که نعلک پایش ریش و بخت	دلم ز شعله سودای عارضی گرم است	چو جان اهل مصیبت بشام نام سوخت
جو کرد اصبح دم اظهار عشق گل بلبل		که داغهای دلم در میان مرهم سوخت
فغان که در دل قدسی ز برق کبریت دوش		شنانکه نام دلم هر که برد در دم سوخت
متاع صبر و شکیب آنچه بود در هم سوخت		چنان ز شرم برافروخت گل شکم سوخت
ایام بھار است و هوای چمن نیست	گر شور قیامت شود از جای نغمه	شاد و بهجت ذوق گل و باغ نیست
		چون غنچه سر نشود نثار در گلشن نیست

چون گلشن تصویر کلام بوی ندارد چون عکس در آینه کجی گاه در آیم باز آنکه گل سوخته در جبینم نیست چون زردم صاف ضمیران و طعم نیست	
الضیاء	
یکانه است اگر چه زبیرا حسن خرد هرگز برای فال و لم نشانه ندید باز آنکه کوه دکان دل دیوانه آشناست شد عمر ما که زلف بو با شانه آشناست بیک صبا به کعبه و تخانه آشناست	
خون بخورد همیشه و عیش کند قیاس قدسی لب که باب میانه آشناست	
هر چه نوش عشق بجز خون خلای نیست خون مرا بریز که در شرع دوستی ز اثر و بدل ز خوردن تو هم خلای نیست خون ریختن شهید و فادای جلال نیست هر د از بوستان محبت بیال نیست خبر آرزوی خام و خیال محال نیست الضیاء داد خود که چونیم وصال نیست	
در باغ ناز دراع حشر نه کند قدسی چو گل که در عرق انفعال نیست	
هر که در دل خیال آن لب میگون گشت ناله خجل آتشین بهار را نبی گم نگردد در جگر صد ناوک عبرت مرا آه و ناله گشت عمر ما مجنون باین امید از نامو گشت کوه کن شد با خبر شیرین جو بالگون گشت عشق زد و خنجر درون جان زدن هر دو گشت نامن و امان مرا خواستم خون گشت	در میان عاشق و معشوق قاصدینم گشت آتش آتش را بهم کجای نتوان داد گشت یک نفس بی دو بلب نیستی بیلی نشان گشت

<p>انقدر داتم کتن بر جان گرانی میکند نسبتی که که بچکان تو بر دل چو نگه داشت</p>	
<p>پیش دشمن روی جان سپه توانست دید قدسی اشب العفش کو بر چینه بگفت</p>	
<p>نغم که نور خود در چراغ من غلط است نکنه زدیدن آن ریش کرد دای بدم نشان ما طلبد خضر و من براه طلب تمام شعله شوائی طایر حرم ز نهار بخر سوای جیون در داغ غلط است برو که دیده کشودن بداع من غلط است بدیدی هم ره سران من غلط است ببال و بر هوس گشت بداع من غلط است</p>	
<p>طلب کوده از ار خود که چون قدسی اسیر گشته عشق فرام من غلط است</p>	
<p>مرا بناله شود سر و ستمین باعث تو خواستی ز برم تنه بگری ورنه عزال قدس که دیده اسیر دانه و دام خاکه بلبل شورید و را همین باعث برای گشت توان کرد ملک سخن باعث اگر نمیشد ری آن سر و دل شکن باعث</p>	
<p>همیشه باعث عشق تبان دل قدسی چنانچه سیده بت راست بر بمن باعث</p>	
<p>خواهد دل من شربت ویدار و دگر هیچ هر چند که بر دیده ما کلمه کاشانی هر چند ملک نامه اعمال مرا دید کزیر کهن دلی ترا خلق بجا بیند انست علاج دل ببار و دگر هیچ عشق است رقم بر و دوار و دگر هیچ نام تو رقم دید بطو فار و دگر هیچ یابند بمن رشت زار و دگر هیچ</p>	
<p>جز زلفه عشق ببار و دل قدسی موجود شده بر بمن کار و دگر هیچ</p>	
<p>لب عشق بحرف شکوه بیداد کند شاید زبان بیدلان چون غنچه زهر با کشتاید</p>	

<p>چنین گزشت به تیره اندیدم به تیره تر ز قید عشق بازی نه ستم دیدم که خواهم دل آلود و راحه نیست که بخوش آرد تیره روی به تیره لبش شام هر شام</p>	<p>که برین آسمان هم ناوک سید او بکشايد پس از بسبب شدن هم ندین صیاد بکشايد فسون بند از زبان سوسن از او بکشايد دلم آخر که چون بر زبان افتاد بکشايد</p>
<p>ره غم سوزی قدسی ز دل تنای به شود افغان جرس از علفه دل به زگر از فریاد بکشايد</p>	
<p>بی رتبه کارم هم با دیده تر بود در گشتن اندیشه یاد رخ و زلفت شکفت گل از اثر نفیسه بلیل حشر ب که بود از نظر خلق نه نشسته هرگز ز بند خویش فراموش نکردم</p>	<p>تا دامن خاک از تیره ام تحت جگر بود هر سو که شدم سنبیل و گل تا کج بود این فیض نصیب گل ای باو بحر بود آن عیب که پوشیده نگردید نهر بود هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود</p>
<p>آنگاه مرا به گشت بار نوشتند ای دیده بخت نگارن باش که خوابان مرغاب حرم شکوه ازاد کی خویش پنهان چکن عشق که راز دل منصور شد لوح و قاشقه مگر سوی سیجا در دیو حسم به خبر سخن عشق ندیدم</p>	<p>پیر عاصی کو به کن انکار نوشتند بر روز خرا و عده دیدار نوشتند کرد نفس مرغ گرفتار نوشتند بر روی زمین با تسلیم دار نوشتند یک حرف ز حال من بیمار نوشتند هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند</p>
<p>قدسی کن از تیره بخت شکایت کافیه ما قابل زنگار نوشتند</p>	
<p>ایرنا دیده چه با جامن سوخته دارد</p>	<p>هر لحظه نظر نبرد که دوخته دارد</p>

<p>اخرای مراد انغم دوخته دارد خبر لاله که آنهم جگر سوخته دارد آنکه خیال نگه افروخته دارد</p>	<p>زان شیفته داغ بتانم که چو لاله قدر جگر سوخته ام گزشتنا سد باین نگه صبره سه راه چه گرم</p>
	<p>قدسی نه همین فکر تو خام است که لطم این سلسله بسیار نوا سوخته دارد</p>
<p>خون دل میل ملاقات ایامم دارد لاله داغی زمیان برد که داغم دارد از حسد دیده پر خون بحر انغم دارد گمیدانم که خزان روستی بیانغم دارد گم نه سودا سه آشوب دمانغم دارد شانه دل نچلده آمینه دانغم دارد</p>	<p>باز ناخن سر پرسیدن داغم دارد عشق چون قنبرت اسباب معیشت میگردد شب که در دیده آرد و لب کوی تو بای آن نهالم که ز شادسی نه نشینم از بای از جگر در سلسله زلف تو دارد دامنم محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی</p>
	<p>ایضا</p>
<p>کسی مباد گرفتار چشمم ز خم خود نمی فسرده غم گردنی منم آنگو بخشتم گم شده ره سرده منم نماید دود که آفتابان نشناسد ز چشم خون آلود چو شمع هر چه زتن کاشت بر زبان افروزد ز زشت آورد آب سیاه چشم خود</p>	<p>نگنده زخم دلم را بحالت بهبود قرونی غم از آسود کیت بردل من جراح تیره مارا بکار منم آید ز چشم مرغ من زخم خون دل حیدان بین سیاهی کلکم که این سیاه زانان سواد منم مرا خامه چون بر ده بیاض</p>
	<p>ایضا</p>

<p>تقاز خانه چو رنم بر استانه نهاد ببانه گل و بلبل که موئے گنج کمند حسرت صیاد خویش را تا زدم حدیث عشق تو آفسانه گشت در همه جا نگشت جمع دی زلفش از پریشانی</p>	<p>بر استکان تو چشم بتای خانه نهاد چگونه شد که صبا پائی در میان نهاد که دامن زلف نه بر او عطا و نشانه نهاد از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد نسیم خواست ز جا که ز دست نشانه نهاد</p>
<p>ایضا</p>	
<p>خلاصم ز گشت تو در ضمیر مباد نهفته نمب تو در سینه و زنه میگفتم نمیدیدی وصلت که تنگ هوصل دعا گنبد که پرویز را پس از فرماد</p>	<p>اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد جو صبح سینه چاکم ز خون پیر مباد مباد ساقی مجلس ببانه گیر مباد کذار بر طوف قصه و جوی شیر مباد</p>
<p>دلم ز غمت همدرد خویش قدسی رحمت که گفته بود ترا چنان نظم مباد</p>	
<p>از چشمه سار چشم از بسکه غم بر آید از استخاد چشم با پای در ره عشق گردست شام بچران گیر دکلوشب را در موج خیز دریا هر خط نیست طوفان</p>	<p>ترسم که رفته رفته طوفان غم بر آید بالم چو دیده بر خاک نقش قدم بر آید شکل که تا قیامت از صبح دم بر آید کیز اشک آب چشم دریا هم بر آید</p>
<p>از بخت دل فرسود چشم قدسی بگشت استخوان با کوه غم بر آید</p>	
<p>باز از مرغان دلم حرف بگو ترسیده با خیال روی شیرین هر که دارد خلوتی</p>	<p>بیک آسم شله جایی نامه بر سر میرند روح فریادش ز بخت طلقه بر در میرند</p>

دوش در بزم صحرایی از زبان شمع گفت شرح احوال اسیران در سیر سوز دل است چون بجلوت پیمیش با کس که بندهم از تنگ	بنجور دهن دل مایه که سانه مرسته نه نانه ماشعله در بال کبوتر سینه نه که که در خانه اش روح الا مین بر سینه نه
می شود تنگی و سیکریه کجاش خون دل در چمن هر گل که قدسی پیوسته بر سر نه	
از کینه چکه گرم بر زمین ندید از بس بد سوزدم ز فراق جدا جدا زین خاکدان هزار سلیمان شده و هنوز این راه پر خطر بچه امید سیر و کی کم شود ز سبلی کس تازه رو سیم	کس در چمن اینده از پشته چین ندید از دست سرچه دبد که از اسلین ندید کس نقش پای سوز چنه بر زمین ندید رو بتر بر که در نفس و از پسین ندید حد چشم که در حضم و مرا خشکین ندید
قدسی سیر دولت عشق از دنیا کرد بچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید	
فلک ز کین بد بخت جوئے من ماند هلاک سر کشی شمع محفل کین طر ز لب تو آب جیالت درد لم نشین دمی ز جاز پشوق من خبر یابی بگو که از تو زانروے خاک راه شد بگوش گل نکند جافانیت ای بلبل	ز بهر طبع محبت جوئے من ماند باشد نای دل بیکانه خوی من ماند که خون شود می اگر در سبوی من ماند که مکد از تیر تو دو چشم لبوی من ماند که نقش بای تو شاید بر دمی من ماند حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند
افضا	
کنفائی مارا غم یعقوب نباشد	ناخند کند صبر دل را لوب نباشد

بیت که بایل بقیض گشته ایلی
کس که سر زنگد و به پیش آفت و دلا
در دیده خلد زنگد کلم خون خفا
هر جا که بود یار رسد سبیل شکم
دل را بخیال بخش ای پیچیده داری

از میختن گل مصاحب نباشد
کی دل پروا ندیده محبوب نباشد
در گلشن اگر جلوه محبوب نباشد
بنیام مراد سطر مشکوب نباشد
با صورت زشت آینه مطلوب نباشد

قدسی الطواد و دلم آمد غم محبت
این لطف سرای من بجزوب نباشد

ماست با میل سوی ماده پمانه شد
بکل و ستم نظر در گلشن و مفضل
دل یو افتاد از سر کویت پیرا شد
تا به نحر دم ماند از لذت دام قفس
بوستان غنای آب از چشم خون خورده

ماده چون پمانه از شوق ست دیوانه شد
پیش ازین نتوان دو بال لیل برانه شد
غند لیب یک گلستان خوشبید برانه شد
سر که چون مرغ سرای صید آب دانه شد
سر که بر سر رود کلی زین بوستان دیوانه شد

الض

در جلوه گری چو تو کسی با و ندارد
بر حضور طاقت صدور غوغا و گریه
دل گشته تسلی بهنم که محبت
از چشمه جوان مطلب زندگی خضر
صد رخنه جو گل در دلم انداخته بخش
دیوار غم از گریه کسی از پای در آید

مادر بود آن پیشه که استاد ندارد
با غره کوه دست زبید او ندارد
شرط است که مادر و دم آزاد ندارد
کین قبض بجز خضر جلاد ندارد
کس به ازین خانه آباد ندارد
کاشانه صبر دست که عباد ندارد

الض

دگر چراغ که در طور سن روشن شد
 دگر بخون لبم باز غم دامن کرد
 بکلبه ام که دگر کمال روشنای رود
 بسینه فاصلا ز جسم ساسی شد
 سنوز تخم اسبم نرشته بود خاک
 مرا خصومت ایام حیات افزاید

که لوله اوی ایمن بیال ایمن شد

چراغ دیده من مرده بود روشن شد
 که آفتاب تنی دیده بود روشن شد
 بجرم بنزدون جوشن لوبی سوزن شد
 که بر تنی خرم آمد تریک خرمین شد
 که بر گزاش گشدم دوست دشمن شد

نشسته بود کسی در بروی من قدسی
 حقیقت نفسم سنگ راه گلشن شد

لاله بی توکل داغ بدامن باشد
 سینه بی مهر تر از سینه دشمن باشد
 آشنای روی ما بر همه روشن باشد
 داغهای جگر لاله اگر از من باشد
 سینه در دستم و زمار گردن باشد
 نا ایدل نرم کند که چه ز احسن باشد
 که چه نظاره ام از چشم بر من باشد
 دیده چون شمع اگر آید روشن باشد
 و شعله غنچه لب ز نفس من باشد

لعل میگون تو مایل به شرابم دارد
 فکر معجزی این خانه خرابم دارد
 که ز تخیل کس است ایتم دارد
 گفت این دولت چاه و نقابم دارد
 مال بیل شوریده کس دارد

غنچه می لعل تو زنداتی گلشن باشد
 صبح ز آفتاب تیره سدا نغمه امی چند
 رنگ پیکانگی از آهسته ما بردند
 دانی ایدل که چه خونها بدل غنچه کنم
 ز بخت گدازد و نیرم نبود و ز از هم
 از بی ناقد فغان جگر برده ره بوش
 از تماشا می تیان بتو کمالی نشوم
 شب لعل نور نظاره غنچه کنم
 بسکه تیره دار و تقیم قدسی

که غم و خراب می تا بزم دارد
 جاک آدر سینه فلندم که سیم داغ بدل
 که بزم دست بلبس نو چون آشنایم
 گفتش روی تر اسیر که خواند دیدن
 غنچه سوخته آتش گل در گلشن

<p>روزنش در خانه کار خشم دشمن میکند آستین بر آتش من کار دامن میکند آنکه قندیل جسم را بر زرد غن میکند لبیل از کینه قفس بنیاد شیون میکند تنگ خشمی من که بامن خشم سوزن میکند آی خوش آن آتش که دودش مل می میکند</p>	<p>شمع وصلت گمراشته نشد روشن میکند تازه شد و آغ کین تر دستم از بس خسته کاش در خانه سسم خالی گشته پیمان باد اگر بر سایه دیوار گلشن می وزد میکنند خار گل ناچیده از دستم برون خانه ام میسوزد و بیگانه سم آگاه نیست</p>
<p>حرف صلح کل زند قدسی عجب بماند است حالی را بسبب باخوش دشمن میکند خون دل من عاقبت این رنگم آورد عشق از چسبیده ختم و دل تنگم آورد هر نغمه که مطرب زرنگم جیکم آورد یا هر که در صلح زدم خنکم آورد حرص نکبت خشم مرا تنگم آورد دود دلم آتش ز گول سنگم آورد</p>	<p>چون غنچه دلم از دم خون رنگم آورد نه غنچه این باغ و نه لاله این دشت رو بزم تو انگشت بدلم خوش اثر می داشت شست لبوانق بکسی نقشش مرا دم هرگز نشد از لذت دیدار تسلی آهنم بوفاکر ترا کرم تر از من</p>
<p>نمی بیندیم لب از خنده تا خاطر غم می باشد تقاضا جان و هم گرفته قلم خنک باشد مرا تا خند سامان جگر در آستین باشد که بیگانش درون سینم در آغوشش باشد اسیر مرا گمبند دست چنین آستین باشد</p>	<p>نشاط ما اسیران بادل اندوه گین باشد نخون چون خودی آن غمزه را آلوده نمم سیر است از گریه پنجهانی دلم گردانم دلم را اگر چه خون کرده حد گشت افشانم چه حاصل آنکه دامن از اسیران بر نمی چینی</p>

<p>بعد حشرت چو میرم بر سر ایش می بینم مدار اگر کند با خصم کلکم کو شوا این ملکش کو آسمان ز تخت آبی بکشد اولم بقتق ناسپاسیهای دل بنز خویش منتهی</p>	<p>که کرد از نظارم تا قیامت بر حسن باشد زبان شمع اگر حیرت است لافشین باشد چو سود آنرا که تخت بدق سرین باشد که کز خون غنچه خون گردد همان اندوه گین باشد</p>
<p>به فکر عافیت اوقات خود ضائع مکن قدسی چو صیادی که بچم صید لاغر در کمین باشد</p>	
<p>باز ترسمت رخنه کرے جان که بشد کشتی تاریک مرا خانه دل حیرانم سیر من تا وقت تنوخی خنجر من کان سر ماز گلزار حسن ان یافتی پیمرده تریم</p>	<p>دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد که چراغ دل من شمع سبتان که شد ز نهرین دین که بود آفت ایمان که شد تا گل تازه مازب گلستان که شد</p>
<p>ماز از دیده قدسی شده خوانه روان تا کهن ریش دلش تازه ز جبران که شد</p>	
<p>نام تو بر دم آتش شوقم بجان فتاد طغلی که بود خون دلم خورد جای تیر غوغای زنجیر بر آمد ز هر طرف در دیده ام خیال تو هم چند سیر کرد</p>	<p>باز این نهفتی سخنم سر زبان فتاد هر قطره اشک که قره خوان فتاد چشمیت بگریه بنیم که در زبان فتاد هر نطفه فکند بر آب روان فتاد</p>
<p>اگر ز حال عرقه بخو ناله در فیتق کشتی ز نوح خیمت میر که ان فتاد</p>	
<p>از هزار زخم دل تا چند درد سر کشد از فعال خامی سروانه ام دارد چل عافیت دارد بدبختی ز اختلاط ساخته</p>	<p>حاکمهای سینه خمیازه خنجر کشد آتش شوق تو ما را در سلک خاکستر کشد کو بلاتا هم جوش تا فان مرادر بر کشد</p>

ای جلایک یل خون کم گیر از یک آبل	تا کی منت لب خشم زخیم تر کشد
ملح قدسی با شراب عاقبت و مسازیت	
بزم درد سے کو که از دست بلا ساغر کشد	
ببریم دوست حدیث تو بزربان افتاد	چو تهم آتش عنبرت در استخوان افتاد
نغان بی اثر از طاق دل میران را	چو شمع علی تم از چشم باغبان افتاد
فرشته گر گندم سمر سپه پلاک شوم	نذیر روز خوش آنکس که بد گمان افتاد
چو دل کشود لب شکوه شذر بام لال	با و لباے دلم قفل بزربان افتاد
چو بیل که بختشم نمود بنگا اند	چو از قفس گدازم سوی ایشان افتاد
بکار بسته تن مصلحت ندارد سود	ز دم بر آب بدل انشم بجان افتاد
ببرم شکوه اداسی کنی وزین غافل	
که تند خوی تو قدسی چه نکته دان افتاد	
ز اب چشم من هر قطره طوفان گریاشد	بخرد امان محراب کاش دامن دگر باشد
دل دارم که چون سیاه اگر صد باره اس	بسیل شدن سرباره را جان دگر باشد
چو ای در دلم ز داغش نشخانی نه می	کلی دارم که هر یکش گلستان دگر باشد
ندانم که کدامین جاک سراسن برآم	که هر خاک گریبانم گریبان دگر باشد
گرگون است احوال عجب دارم که چون قدسی	
دلم را طاقت مکر و زه حسرتان دگر باشد	
حقیقت عشقت کشم دامن گریبان گیر شد	سر کشیدم که دیم با پای رسم زجر شد
کجا که چشمه اندازد که صافی آب را	آنقدر در که که کشیدم که غی تا شیر شد
از خنک شوق یکانی که شد در سینه ج	کو کین راتنه گردید و بران خضر شد
زرق تهرانی توام خیمه ی ترس که صیت	عند یی را که بی گل و گلستان خیر شد

<p>کر چه عری کرد تدبیر خرد تدبیر عیش عشق چون قایم شود قید کند آزاد</p>	<p>عشق چون آمد خرد شسته منده تدبیر شد عشق چه ویرانه را اگر بی تدبیر شد</p>
<p>نرسد گرفتار دل قدسی نشد بر کمر جدا رو نگردد هر چه از روز ازل تقدیر شد</p>	
<p>رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار برگردد بنوعی روی دل سویتو آوردم که شیر سم ز بس طبع جفا نازک شده از برای غیبت بخش در خاطر از بس مانده ترسم خری گردد</p>	<p>بیایا اقامت از سر و دیوار برگردد سوی دل مردمان دیده از رخسار برگردد چو گل هلو زنده بخار پیش خار برگردد که بر شاخه که ماند میوه بیار برگردد</p>
<p>نخن زان نکره گویا بر زبان دارد که قدسی را نفس آید سلامت بر لب افکار برگردد</p>	
<p>سنبل زلف تو خط بر سنبل تر می کشد کعبه در دے کشان باشد مقامی که تر کم فدا از سره ساسیه داغ خون شیرینار دیده ام شبها که از محلوئی او بار دیگر سوی دل من نشا شود کارش تمام منکه در بزم تو راهم نیست بهیوش خن بستر راحت بنمیدم که از گردون که خوانست سر بلند می کند اشکم بیا و قامت</p>	<p>سیر و قدرت حلقه در گوش صفت می کشد بهر نعمش خم می خشت بر سر می کشد کی سر شوریده حالان تنگ افسر می کشد آسمان از دامنم تار و زخم می کشد نیم سبیل انتظار زخم می کشد حال دل خوشت که دست تو ساق می کشد انقدر دامنم که شب تار و زخم می کشد خویش را شبها از ان بر چشم خسته می کشد</p>
<p>ایضا</p>	
<p>در مجلسی که احباب شرب مدام کردند</p>	<p>نوبت بما چو افتاد گردش بجام کردند</p>

<p>از بسکه شبهار است از هر طرف بخودند اینجا محبت آنجا سر اسب عیسان چون سناغ شکسته در دیدمانی نیست در چاره و صالت کانه کسی ندانست دارند یار سایان دایم ز وجد و مستی در روزگار دوری گویا نمی شود روزی</p>	<p>میخانه را از طاعت بیت احرام کردند آسایشی دو کیستی بر ما حرام کردند اسباب گریه گویا امشب تمام کردند سودا نیان زلفت صد فکده خام کردند آب حلال خود را بر ما حرام کردند یک شام تاشده صبح صد صبح شام کردند</p>
<p>از خیل کام جویان قدسی کناره بهتر کین قوم عاشقان را بی تنگ نام کردند</p>	
<p>دل من در این دامن ندارد ز جان بکسل ولی مکمل ز جانان یز و ز وصل خنجر بر دلم کش گریبان یار و کن چون غنچه در باغ مترین از شکستن ماسه بکنان نباشد گرفت از دل بگوید چنان انگاه تیر انداختن کرد چرا بر حال خود مستان نگریند مرا ای خضر راه وصل دریاب که از سوز دلم باشد خبر دار ندارد هیچکس فکر علا جسم چه داند لذت گل حیدن انکس دلم را اینجا و صلت خوش افتاد</p>	<p>غمی غیر از غم جانان ندارد که جان دارد عوض جانان ندارد که عید ما خیر این قبربان ندارد ز بلبل گل کسی نخصان ندارد که خون عاشقان تا دامن ندارد مبادا خانه کان مسمان ندارد که گوی در دلم پیکان ندارد که ساقی شیشه را خندان ندارد که عاشق طاقت بجهان ندارد کسی کو آتشی در جان ندارد مگر درد دلم در دامن ندارد که خون دیده در دامن ندارد که پنداری ز پله بجران ندارد</p>

که یوسف طاقت زندان ندارد	بقید شیشه نگذارید می را
	الضحا
<p>مرهم و بال سینه افکار کس مباد یار ک که عافیت بی ازار کس مباد آسایشم ز سایه دیوار کس مباد دل در کوه و بهر سبزه و زار کس مباد این صد خون گرفت گرفتار کس مباد</p>	<p>اسود کے نصیب دل زار کس مباد بس دل شکسته ایم ز آسوده عالمی شادم کج گردی عالم جو افتاب شمار بد شمع و پرہیز آمد براه عشق تا دل بخون خویش نہ غلطہ بینشو</p>
	قدسی از غم دلت آتش علم گرفت این گل نصیب گوشه دستار کس مباد
<p>سار بادہ کہ نوری درین چراغ نماید ز بادقنه و کونی کلی بساغ نماید بیاد کار از ان شعله غم بساغ نماید بحیر کم کہ چربا بادہ در ایوان نماید فغان کہ جام مرا شمع فراغ نماید</p>	<p>دگر بوسه بوسه ام دماغ نماید بهار ناله ز منتقار بلبلی نشکفت گذشت وصل و بجز حیرتی بدل نکذا نیرخت ساقی و قفلش بکس لی تر کرد ز تاب آتش دل خون نماید و دیده</p>
	چو دل بدامن زلف لودست و قدسی چو سبک دیده سر اسیمه در سراغ نماید
<p>بهار عیش مرالاله بساغ نماید که آب در چین و تاب در چراغ نماید بجان قشر دکه خون نابه ام بداغ نماید بد و راست که یک جود در ایوان نماید</p>	<p>ساک لب تو مرا نور در چراغ نماید همین نہ زمرہ باز لب فراموش است ز شوق گریہ دلم را جلالہ بخشہ علم ہمیشہ جام خرقان زنی لب تاب بود</p>

بلوی دوست هم آواز من نکرده غیر	درین چمن که منم جای بانگ ناع نماند
کم کناره ز کاهل طبعیان قدسی	مرا کوه مانع جریقان سید مانع نماند
هرگز مرا کعبه زد میرالتجاشد در حسرت از شکستگی شیشه دلم نختم قربت جلوه نیک اخترهای نخورد شکست فتنه ز حوادث درین بار باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم صبحی بشام برو کوری یوتقنکان یکسار یافتم ز تو دستور سجده با آنکه نقد عمر مرا صفت دوست شد هر جا حدیث زلف تو نکرده شد مرا	یک حاجتم نماند که بجبار و انشد با آنکه هرگز از کف خوابان رانند فرقم ز بون سایه بال بهمانند گر قامت تو فتنه دیگر بیانشد با آنکه یک خدنگ تو از دل خطانشد روزت که چشم مهر بر تو دو انشد چون سایه اتم ز خاک فکرتن جدا نشد یکروزه دین مدت وصلش ادا نشد برتن کد ارم مو که زمان دعا نشد
مارا همین بس است که بیکانه شد غریز	قدسی چه غم که بارها آشنانشد
در چمن کی دلم از فیض هوانمشاید عیش این مانع باندازه یک تنگدلیست بر سر نکبت زلف جو صبا مسکزد کاله از سینه برون کرده غمی باز که عشق بوئی پیراهن لوسف ز صبا باز و بند غمی یافت که لب تشنه تیغ سیم که بو بلوی سسر زلف تو همراه صبا	پرده بکشا که برویت دل بکشا بد همکاش گل غنچه شود تا دل بکشا بد که صبا داسر زلف تو صبا بکشا بد منفرستم بدلم فرود که جا بکشا بد هر کجا یوسف من بند قبا بکشا بد زمت که که رک ابر بلا بکشا بد بوستان دست تباراج صبا بکشا بد

آسمان چون مه نو که همه ناخن گردد	تواند گره از رسته با کشاید
قدسی از عشق رای مطلب کین بسیار	بند بر دل چه بند رسته ز با کشاید
جایی که داغ تست ز سرم چه اعتبار چون اعتبار خلق ز بی اعتبار است از ساغر سیه چه تمتع بزدنسی چون راه پیش و کم بر شارع قیامت است	هر پیش آفتاب ز ستم چه اعتبار از اعتبار مردم عالم چه اعتبار در دیده کینیت درویشم چه اعتبار
در کشوری که باب بود جس اشک و آه	از چشم ستم و دل پیغم چه اعتبار
بی در عشق شاد و غمی غم را چه اعتبار دودی ز شعله بس بودم داغ کوبان سرباد رفت ملک سلیمان و حشمتش تا باج بخش خاک نشین و هوش ما گیرم که ره بریزد بدل عاشقان هوس دیوانگان بداع فرور آورند سر	بی خاک در گد تو قسم را چه اعتبار ضرر جاقنا عفت درم را چه اعتبار بیشی غرور تا بال و چشم را چه اعتبار هم را چه قدر و سندم را چه اعتبار در گد فرض کن که صتم را چه اعتبار انجام کلین و خاتم جسم را چه اعتبار
گیر عاشقی بمن بدل مقصود را دهر	قدسی سنای دیر و هم را چه اعتبار
عاشق چه شدی ناله جانگاه نکند دارد تاسیل فنا کم نکند خانه ما را هر ناله که کردم آنفسه کاست ز عمر خواهی از تو پنجهان بنود عین اعی عشق	گر جان بلب آید ز ستم آه نکند دارد ایمانی چه استغنی لب راه نکند دارد یارب تو از من ناله جانگاه نکند دارد در بنجری از خودم آگاه نکند دارد

قدسی بنم و عیال تو ایتم نشانی
خواری بشکن آینه را خواه بکندارد
رویف ز رای

کام جانان با من من در نی کام بنور	کعبه با خود دارم و در قید احرام
منت حیرت در محرم کرد از دوق او من	بار در اغوش من مشتاق پیغام
از طبع بنادان اعم که بعد از گم	دام باید کرد از سحاب آرا هم
کعبه دوت در عشق لافا چنگلی کس که من	سپه خاکنه ز آتش ز آدم خا هم
دوق آغاز محبت کرد در راه طالب	ضربت شد عمر و بشوق اولین کام هم
ز انکا بودی محاسن افزون شد بانی که	صبح صادق خوشه چین خرمن شام هم
اول بزم و داساغ زر بر رشک بر	تاجه خون دل و بدستاقی در انجام هم

میل خاطر آفت مال است صید عشق را
قدسی از قید مرما کرد و در دام بنور

محبت فتنه که و عید ساز است بنور	سرمه و حشیم تو خجانه تار است
تازه شد دوستی با بنیله تازه تو	تار کن ناز که آغاز نیاز است
رافتد یک حرم سنی مرا ناقص کرد	لکشا دم که در عشق دراز است
خاک شد بیکه شود ز تاثیر و فسا	دل آن در شکن آن زلف آزار است
آتش حسن نوشت بنور از کر می	دل خلقی ز تو و در سوزد که از است
گرچه بود سر میوی از حقیقت خالص	دل قدسی ز بے عشق مجاز است

ردیف س

در کوئی تو فردوس تمنا نکند کس	بانور رخت باد تجلی نکند کس
هر چار سم آلهه بار کنم بیکیش خویش	کز کشتم اندیشه زد عوی نکند کس

بیدار ویدار نوام حرام است	گردن بحال تو تسلی نکند کس
حجت ماسته دلان زاده ندارد	انجاموش شربت عیسی نکند کس
نظاره نعم از دل پی در پی جوی	پیش طمع ز دیده اغمی نکند کس

ایضا	ایضا
بسی چون سایه بیای سر ازادش	ز خاکم بر نمیدارد نمیدانم چه اقبالش
خوشم که کوی او قاصد که آمد بنمیدد	چو آید بوی گل تران نگاش ز قفسش
که ز روح شهیدان طوف بس که ضیاء	که بی خد کند آرد بیای تنه طراوش
چو بخت است اینک که ز امان کوه شکر کرد	که اقبال حسد بکشد از جگر نوادش

چگونه از ترک عشق نیست قدسی را
که لب نشود و کوش عالمی بر خند آوازش

ایضا	ایضا
که گم گزینان ذره چشم تر خویشش	که در از غمت من ابر جو دریا سر خویش
با خیال تو خوش و در آن خوش کنم	صبح با من یک خوش بر آرم سر خویش
تا کی منت ضیاء حیر چون طراوش	صورت خلطه و امن خاک سر خویش
آخ از پیلوی دل گشت چراغ روشن	آخ بوی مراو تر از خون سر خویش
بخت نداشت بود از سر خم بر دندان	چرم من لود که در خون سر خویش
تیره تر باید از من اختر من مغرورم	که شکایت کنم از تیرگی انحرافش
گرچه در رخ برش منت آتش نکشد	دل که چون لاله بخون داغ کند بکس

قدسی از لوب الوسی زاده سر لختا ترمی
روی اوسف نمودی بسلامت که خویش

ز فرات بنود پهلوی می جرم زینت
قدسی بجه کنی تنوخ که جویم در چشم
آنکه زرافت خود از ناز تنافل دارد
غرت خون ورق لاله بود او را قش
شکر آن طره چلویم که بر گز نمضاد
ناله شکست دیا مرا اثری نیست از آن
قدسی انگشت ز بند بر لب بوانه خویش

در دم ریس حدیث ترا از زبان خویش
را زینش صبا بنود غنچه را که زین
و کاشن آرنیده روم چون سیم صبح
با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت
هر جا که رفتم ام نمی خود رفته چو باد
در تن خون دیده فشم دم بریده دست
نی بک فیش مانند رانی و با ش غم
و لم خون شد چو دیم حلقه حلقه گشت
چه دانه بر لب خویش که قمار دگر دارد
گرافن در پیش طل کو بهر چاکه میدانم

دارم تو غنچه مهر اید در دمان خویش
بلبل اشکوه چن کشاید زبان خویش
تا غنچه لب نم کند ز اشیا ن خویش
تخم به لبست دیه ز خواب گران خویش
دزدیده ام ز دیده مردم نشان خویش
انداختم بدست خود آتش بجان خویش
اسوده شد دلم ز بهار و خزان خویش
کمان بروم که بر کمان چشم حرارت برویش
سوی دارد دلم چون شانه بانه مار گیسویش
چون نقش پا نخواهد شد جد از چاک پهلوش

نماش چون تو اتم کرد قدس جوی را
که افت صد شکن بر زنگاه از تن خویش

آتش ام چون زخوبه داغ خویش
چون آفتاب با همه کس گرم خویش
نوی عالم داغ خراشته درین کجین
ایام گل گشت و شراب طرب نماید

ایضا

تا که چو غافلان غم ناموش نام خویش
در خود می ندیده ام از بهر قوت باز
بار بسته اند چون کس قاجار تن
جهار می دم ز نظر باری و دم
صد کاروان تنگ بمنزل رسیده اند

چون نجات لاله تیره ماحرزین بود

بنهاده ام قدسی در صبح شام خویش

عشق منجوا می ز خنده کشتن و تنگ
دشمن خود باش اما دوستی با دیگران
اهل مجلس را بهر نوعی که میباید
عشق خواهی بی شکستی که شود کار در
پهلوی مجنون رو و قانع نشین زنگ نام
باعث اندوه شادی اختلاط مردم است
شوق هر جام مجلس آرای نماید باده شیو
قرب بعد آورده دارند هر یک لذت

منت رشاخ گل پسندم به باغ خویش
پروانه را دلیر بکن بر چراغ خویش
در باغ و جو غنچه بگرم و دماغ خویش
شد وقت آنکه بهر گنیم از خون ایام خویش

خون او شود ز خون گیر کام خویش
چشم بگوش مانده به راه پیام خویش
هرگز نگویم شرب الی ز جام خویش
چون مرغ نغمه کنج اسیرم بدام خویش
چشم که بر بنداشته از کام کام خویش

آشتی کن با غم عاقبت درنگ باش
بهر باران گل و شکر نشسته خود سنگ باش
بر لب قی بود در دست مطر غم باش
در کف مشوق دل در روی عاشق تنگ باش
شهر بدوانه صحرانشین گوئندگ باش
آشنا با کس نشو فانغ ز صلح و جنگ باش
عشق هر گز نغمه پروازی کند آنگاه باش
در بیان طلب که گام دگر فرنگ باش

وله

در خودی ز جور تو که دم شکایتی
 ایضا
 هرگز به نجات تیر نه خود بر نیامدم
 ایضا
 شکی خدای که بوی خرابات میرفت
 در جیمم که از چه مرا گشت ننگهش

ایضا
 که گمراه ندادم را در جسمم خویش
 آن نخل که مرده زنده کند از شکیم خویش
 ایضا
 گریه آهمن از اثر فراموشی
 گویا که شد وجودم از دل

ایضا
 بگذشت ز سینه گریه حیرت
 آنرا که تو در نظر نیامدی
 شام مرا سپهر فراموشی
 که می شود آن سپهر فراموشی
 بیگان شده در دلم فراموشی
 در دیده شود نظر فراموشی

ایضا
 دیدم چشم آینه بسیار می خویش
 با خویش هم ز غیرت عشق تو شمنم
 خود را که دوست نه که دم غلط گیر
 نازم چشم خود که بودید از وایس

ایضا
 گریه ز دل بیاد نه غم سرانغم خویش
 دوش آمد ز سفر مرده که بار آمد پیش
 در سیرین جو غنچه سیاهم بر روی خویش
 ایضا
 باشت چو آفتاب دلیلم را غم خویش
 و لعل
 دیده دیده تا فرس شدن پای می گار آمد پیش
 دیده گوهر سر کار ای که کار آمد پیش

ایضا
 میکش شاید مقصود ز رخسار نقاب

<p>مرد و کالی که از آن رفت بهار آمد پیش احسن سعید کی را از هزار آمد پیش کشته تا میان رفت کنار آمد پیش شوق کجای دوسه از دهر فرار آمد پیش نفس شیشه چون بشمار آمد پیش</p>	<p>باری اندوخته می دوا می مرغ چین اندر گویی که بر آفتاب لقا دوخته اند کند نظر ازین پیش بدو ای امید عشق چو است که با عشق کند فکرم عهد بزم را در طلب گزیده با ختام رسد</p>
<p>دل شوریده عاشق نعم اندوزی خویش پروای شمع من بخشن آفریزی خویش دید پر تنیم جفا ای که رقم روزی خویش پروای عقل و منزه صحت ای روزی خویش خویش را چند کنم نه بجز بسوزی خویش در باغ از آن بوغچه که در باغ خویش برگزیده حکیم سبانی ز دایخ خویش اگر لاله را بر کم آب گل گشت باغ خویش چون نشکیم دل به تنم بی باغ خویش</p>	<p>بگوشتی با بسال بود روزی خویش شب تا بکشد بر پیشانی از آه تن آ دیده رقم از آن پیش که روشن گردد من شوریده گداویم ناموس کجا گوشت کس از سبزی نگردد و فیروز بیل شود ملول و چکل بکند کس بر باغ ماد لاله رنگ طاق رسته ایم از دل شکسته ببند در دمان بچو بدی تنم ز خویش برومی چه حاجت</p>

ایضا

چند قدسی از می خصایان کشتی ظل کران
نظم هم جریحه نوشش تمام استغفار باش

تازه شد ما شعله در بزم تو پیمانه شمع
پس که گاهی گریه بی خود و دست سیر شمع
اشک خونین را از ترکان که دیدم
حال من بیرون نشینان فلک سیم با قدم
از دال من کمال دوست ظاهر میشود
شد چرخ دیده روشن تا مرگ گانم چو شمع
آتش دل بیدار چشم گریه گانم چو شمع
یا کف پایش آتش زمر گانم چو شمع
ز آنکه نتوان دست در فاقوس شام چو شمع
هر چه کابید از بدن افزو و بچانم چو شمع

الضیاء

دارم دلی اما چه دل صد گونه سیران بل
با دمساز که زرد از کویتو سوی چین
نازم خندنگ غم را که لذت آزار او
کو قاصدی از گوی او تا دشت ارمین
بر تیر ز عارض بفرکن یک صیحه با جاودان
نخت مرا از ترگی صبح و فراق شامم غم
از دیر لبران بهر ستم بانگ شایستگی

قدسی ندانم چون شود سودای مار و زبیرا

او خیش آفرزش کف من نقد خصایان در بغل

الضیاء

دلمان عشق سلسله جوی گرفته دل
از دست رفته و بهر روی گرفته دل

تاری نشد زلف بتان پیش رخسار نایم جو دیده ام بنود کوچه کردش	چون قطره عرق تن بوی گرفته دل از لاف فساد که موی گرفت دل
سوز دلم بر آورد از آفتاب دود این ناصیت ز گرمی خوی گرفته دل	ز ان چون پیا لایمی روی گرفته دل قدسی مرا گرفته در روی گرفته دل

ایضا

تا که کنی مگر به طلب آرزوی دل دل آرزوی خون جگر کرده بدست	ای دیده پیش خلق مر بر آیدوی دل چندان گریسته که نماند آرزوی دل
یاب بدانش نه نشیند عیار و آن تا چون پیا ل دیده دل بر زخون تری	از نگر گرفته در دگر تو لایم روی دل یک دو شتم که سنگ زنا بر سبوی دل

قدسی در دست نهفته چنان کاوری بدست
بنشین بگوشه و کنن تنجوی دل

در این مضمون

من ز گدایت ذوق ساحل یافته ام خف و سرگردانی چشمه حیوان گرفتن	در میان خجندی از اراش دل یافته ام لذت عراید از تنوع قاتل یافته ام
اضطرار تازه از بهر نیار است و نقد ذوق سرگردانیم آه دارم طرف	کعبه را هم تیر و زخم جسم محل یافته ام و تپش در گام اول آه منزل یافته ام
چون نهم سر در پی دل اسکیم بچشم سراخ گر تو شمع دل بیا هم سحر فانوس خیال	در بیابان که چون غریب است یافته ام کامیو قدسی جای او در خلوت دل یافته ام
ز بسکه شمن نظاره پریشانم	چون و یکنی برای همه ترکان یافته ام

شدم بدو ختن چاکهای سینه رضا
 بغیر وصل تو دیدن حیثان بود و شوار
 فریاد روزی غم را از تنگسالی چه غم

اگر عشق نباشد درست بهمانم
 من و وارنجت که هر کس از فتنم
 یا اینکه چشم تری بود و دست ازین از عشق
 بحال دوست که خبر برضای دوست را
 چون که بروی خسان بر نیایدم ندید
 ز سر که از این چشم لبس ملال رسید
 ز خاک عشق کیهانی خمیدم ناقص

چو یاد روی تو آید ز غمت آب شوم
 زین شکست حرفان گنج است یکجا
 تو از شراب صبوحی شکفته باش که من
 نعلای فلک نیست از آن اسیر شوم
 گویا بر آتش دل خود آب می توانم در
 سر معارضه با یکس نهانم مرا
 بهای وصل سوار است در سرم نازد
 سر به که سلامت چه شد که رفت بهار

یک نسیم جو نقش قدم خراب شوم
 نثار شکند ازین اگر شراب شوم
 دماغ خنده ندارم که اقباب شوم
 که چون نسیم مقدر بهر خراب شوم
 چون شمع اگر ملاقات شعله آب شوم
 بروی کس نکشدم اگر اقباب شوم
 بدیده ام بهر پای که گریه کاش شوم
 اگر بایر نباشد نمی خراب شوم

عرب من بخود نشاند که تیر است شوم
شراب که نتوانم شدن کباب شوم

بخت خیر که در کسب شوم
ز بخت بد که در کسب شوم

که کردید آستان عهد لیسان شوم
که انبار موتی پروازان زلف ریاض شوم
که ناخن نیزند از باره مانی دل تبر گاه شوم
که در تان به سره که در تان به سره شوم
ز بس و لشکریم خجسته شد کل در گریه شوم

تا شای کلی کرد آستان بهر کس شوم
و لم نوش رام شد این که تیرا قیامت شوم
خیال غمزه اش دارد جان سرور بی بها شوم
مکن در سایه من خواب اگر اسودگی خواهی شوم
ملال انگیز باشد صحبت مشتگان قدی شوم

بست خمره او از پانی خوش شوم
که گل بر نبرد و من بر دقای خوش شوم
که ره تمام شد و من بجای خوش شوم
ز من میرس که خصم رضای خوش شوم
اندانم از چه نشاند یک قدم قدی شوم

چو سایه در ره عشق از قفای خوش شوم
نمبر و مژمین هیچ فصل آن مرغ شوم
چه که که و ندانم دلیل راه وصال شوم
مرا چو کام دبی دعایم از خود پیر شوم
که میجو جوهریان خود بهای خوش شوم

فر و گرفت و غربت و لم سوی وطن رفتم
جو غنچه تنگدل زادم جو گل غنچه رفتم
تو پیشین با حریفان کردم صحبت رفتم

و لم بهر نفس پرواز میکرد از چمن رفتم
بجز و فصل آن گلشن نیکو نم بود رفتم
ز خابهای من ای شوم که افسه شد رفتم

ملاک اگر از بودیم بر حسب طایر باران
بشارت باد ایشان را که من زین ابرین
بجز آب مشک از کداز خویش گشتم
ز گلشن نمانمید از جلوه سرو من رفتم

ندیدم در چمن آن گل که من بخواستم قدسی
بشارت باد مرغان چمن که چمن اگر رفتم

زین نشیند نام زنگت بوباد صبا هرگز
چو گل را رب ازین گلشن بجز ابرین
چو راه عشق گریه دید یکجا بودشان مثل
چو آواز جرس دنیا که هر کاروان رفتم

ندانم از کدامی روی رسانیدم صبا کرد
که گل شکفت در رویم چو سوی کوه رفتم
بگو ای گلرخان چون عشق قدسی با محکم کن
که من در بهر الیسا چون هوش نیان جان رفتم

بزنای یک نوای غم فرا از خانه ام
دوش خالی بود جای جود و ویرانه ام
گویش دست نوازش بر من آسمان
من که یک مویم ز آرایش فریاد شانه ام

که نمی بارد ز گردون تیره بختی بر سرم
گرد از روزن چرا ایا ربک تر کاشانه ام
افت آتش برسان خنجر دارد که سبق
زیر و از خاکستر پروانه طرح خانه ام

تاب بجز آن شرابیم نیست وقت صبح
پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه ام
فان من پیچیده افتاده بروی عقدنا
گویش صیاد حجت به آفت رانه ام

که سینه بند آشیان بر شاخ گی بر من
که قریب جلوه گل از قفس سگانه ام
از روزی که ای اهل بزم منم نهاده
بجز رقص لاف نگرانی زند پیرانه ام

چون تمسوزد در محض بحر من دیگری
میرسد قدسی که گویم قبله پروانه ام

این با منم که تا از زهر قفس کنم
 و بنال منحل تو خورشید نشان قناده ام
 دست از شرم بردار که از هم خونینو
 یاد باد آنکه گل در سینه خاری داشتم
 وقت آن زلف پریشان خوش که داری و
 تا غمش سینه بود اسباب عشقم کو نبود
 تا شدم در میان بزم و قلم خوش تشنه
 آستین از لطف بر آینه قدسی کشید
 تو که برین کشیدی تیغ من هم جانفزا کردم
 نسیم شوق کو ضایع مگردان بوی آبرهن
 فرباب الفت خود عاقرم دارد نمیدانم
 بیکاشن گل کجدم تا نهادم داغ غم بر دل
 تهنایی سنجی جز بزمه مست نیمی آرد
 نه خنجر از زده بودم رخصت ای دل دارم

که غنچه بشکفت قدم از باغ بر کنم
 تا تا از روزه صدای جرس کنم
 در روز حشمتیم نتوانم نفس کنم
 و لب بر شمرگان زخون دل سپاری داشتم
 خاطری دل جمع امید داری داشتم
 روزگار می خوش کرد خوش روز بد داشتم
 وقت لو خوش بود که مجلس کناری داشتم
 ورنه که از یار به خاطر غماری داشتم
 بقدر وسع خود دین محبت ادا کردم
 که من چون شمع از خاکستر خود تو نیا کردم
 که یا بسگانه باز این آشنایی از کجا کردم
 رمی لذت لذت تا چون لب شنا کردم
 ندیدم روز خوش تا دامن غم را ناکردم
 چو سیل شعله در کار امیشت گیا کردم

ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
 ز شوق سجد است طاعتی حق را فضا کردم

اگر شرم و صالت نبود قفل زبانه ام
 که ز دیو جوی جرس بر سر بر ناله مراد دل
 هنگام نهایت ز تو از لب که کردیم
 که هم که ارق تو چساکر در ما نم
 تو یا که بیدار تو پوخته فغانم
 چون با صغیر شده صد باره زبانه

چون خاتمہ ہو دو دہر آید ز زبانی ہم
غمیت کہ از دور بجزرت نگرانم
دارم هزار زخم و خیر دارنستم
انکار کن مسیح کہ بسیار نیستیم
یکدم ز شغل عشق تو نیکار نیستیم
بوی گل و لعل بہ صبا یار نیستیم
تو جوہر اگر از لطف سزاوار نیستیم
یکشاد و کان کہ خبر یار نیستیم
آنم ز سر گذشت و خبر یار نیستیم
اندر و لکین ز گریہ بسیار نیستیم

کہ بر وقتی دل غم زانکشت ز گری
امروز ہم را اندوہ در گاہ چوقہ سی
قدیم و حمان کہ گرفتار شستم
نقض و وابجاریہ این خستہ دل مرا
کہ سینہ منجر آشتم کہ گریہ سلیم
جای نیمہ ز غم است ای تو
کیارہ زمین نہ فراموش کرد
ای وصل عشق میدی و دیر میرسی
اشکم را چون نشان و مرال بچندہ بار
غم جانے خود گرفت خود دل شد ز خون

دارد لب لطف نمایان بہر غم من

قدسی حریف اینہمہ آزار نیستیم

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم
نصیر ابر و خوش خوش خار و داغ سودا دم
از آن دردی کہ از خود ہم نہایت ہم غم

چو صبح از با گرفتارم بدامن راہ سر کردم
مگر روزی چراغی چراغ لالہ بر کردم
ز بس فریاد بہشت عالمی را با خبر کردم

بروی بادہ چشم گشت روشن عاقبت قدسی

چراغ دیدہ خود را چو جام از شیشہ پر کردم

چون غنیمت خبر جہ دل نیست پناہم
ز عقدہ کہ پیش آوردم عشق و لعل را
شاوم کہ شب ہر کو بوشم ز فقر آشن

چون لالہ نظر یافتہ بخت سیاهم
چون اشک بر دالہ پائی بہر اہم
کاسہ زہر ہم زدن دیدہ نگاہم

چون صبح دوم بامداد صبا و صبح
از شک بدل شک زخم خانه کعبه
از دشتی شعله نگیم که مسدا
مهر و مهر از وصل تو کس چون تو نداند
در چشم من از ضعف نماید ظلمات
انداخت به شکم چو فراقش بسرا
از گریه نه قدسی بر او می رسیدیم
ز حال سینه اشکم سر کند گر چشم تر بندم
نه پنداری ندارد در شکم به هم مو بموئی او
نه ندو کاشک سزد قعایش گویم من
نه نقد کاش دست کشکان از کار تا من هم
نمیجو اند و سیکان زهر آلوده نارکش
رفیق این چشم بشکند باز از طوبی را
چه حیرت گر چشم مرا نشد در نمی آیم
بیا و حلقه زلفش بقید خویش خورسندم
کز ناد و المن روز چشمه دامن گیر احرم
چو سحر خیز خورند از باب عشرت بر آمانا
کجا ناب آورد در پیش شک دیده مهریم

نه زاننده ایچنه یه
ناخانه سیمه کرده آن چشم با چشم
چون نیمه تم کند و آتش ز لای چشم
یترشگی باوه خضبت با گوا چشم
بر فرق اگر بسای یک با چشم
افکند نبردان چو به آو و زجا چشم
آتم کند تا زنده آتم چو با چشم
به عقبات انیکه دیوانه در ویرانه چشم
شود و زلفش بریشان دل جویم و کمر بندم
روستم چون نمی آید که خلق را نظر بندم
بدست خواتش شایدا بفرارک تو سه بندم
کپی لذت حیرت الماس بر زخم جگر بندم
توجه فل المثل که به نهال به عمر بندم
ایضا شک چشم در چشم مردمان بود جاکم
شوم دیوانه گریه به خیر دارند از یا چشم
ز بار بار نا امید می نشکند شاخ عنایم
ایستاد به سر خاک بر دل دانه سودا
دو اندیشه گر چون شمع مرقان گفت با چشم
ایضا

مید جانم قدمم حله میا دارم	برو شناس غم عشقم همه جا دارم
خیر تم باتو خیانت که شنبه های	جنگ بیلو تو با صورت و نه دارم
نروم سووی دی آهسته ز پرید جان	خدا را ز نمرسته آید یا دارم

الض

از لعل لب خیر طبع خام ندارم	دارم بوس کام اگر کام ندارم
دل را خیال تو سلی نتوانم کرد	بشتاب که من طاقت بظلم ندارم
ترکی که نگه کرده مراست و حریفان	معدور که پروای می و جام ندارم
ای آتش هنوز آن چو سپید سر آتش	ماروی ترا دیده ام آرام ندارم
دشنامی از دمار کشیدم بدعا من	سر خند لبش محفت که دشنام ندارم
خوش میگردد خوش بریشان اوقات	مازلت بریشان نه کنی شام ندارم
پیر کرده دل از شوق تمنای تو کردم	در کوی تو گریا بود بام ندارم

گشته بکنند تو گرفتار چو قاصی

پروای گزیناری آلام ندارم

شب بروید از اشک دما دم سوختم	سوختم افزون ز سر شمی اگر کم سوختم
ما سیران محبت شام غم چون نار شمع	سر بریدن که زیم از یک حساب سوختم
با دل در عاشقی با من نگشتم آشت	بشین سم بودم و از شدائی سم سوختم
عاقبت غم را مداو کرد ازین غم سوختم	هر کسی از داغ سوزد مارم سم سوختم
خندای شادمانی گل در چین داغ نکرد	غنی را دیدم غم دارد ازین غم سوختم
بسکه دارم ذوق غم بر جان دیدم بگفت	من دران با غم فرو از اهل غم سوختم

الض

باری تو انظاره خورشید بخور
آهسته تر ای جان بلیم آبی که دارد
آن بر غم غمخواران و این شیخ جو قاضی
آشنائی ختم توانا تو ان شده ام
خلده و زخم زلف تو ناخمش بدلم
ز جاک سینه نفک بایدم کشید جو صبح
بها و باره بهن سرفروخته آرد
ز مرغ زن که من از شکوه لب نمی بندم
بمان بلیم کن! اظهر میوفائی گل

ای کاش بود آن صبح اول شام
انالیش پرستش صنم کبک خراشم
من خود جبرم نیست ازین برود کلام
جو وضعیست رسوای آن میان نشده ام
منه ز دست که با شانه مهر بان شده ام
به بین ز بچه تو امشب به تا تو ان شده ام
از ان جو شمع سر ایک آستخو ان شده ام
جو خامه گریه تن در سبز بان شده ام
جو غنچه گریه دل عقده زبان شده ام

ز حال خویش فراموش کرده ام قاضی

دست میخ چین گریه ام آشیان شده ام

در برم طرب با دونه تاب نکشیدیم
چون در جنت ارقب شاه سواران
بر خیزد ز شمع و نگردیم نگار
نمراه نسیم صحرای عمر بسر رفت
بگذرا حوال دو عالم لب سیر
بر سینه ز کبس و اعنشی حدستان بود

از شک شده منت آب نکشیدیم
گامی ندیدیم در کاب نکشیدیم
در سیکه مردیم و شد آب نکشیدیم
از روی گل طرف نقاب نکشیدیم
منت ز کس از بهر جواب نکشیدیم
در دوزخ جاوید خدا آب نکشیدیم

قاضی چو شب و روز بر دشت نگران بود
در چشمش از ان سهرمه جوابی نکشیدیم

تاخت دل بر کعبه بختیانه برده ایم
از عشق بی بختن بر دهر کسی دما
از اشک خود که آبله دل بود تمام
مسکود و از جناب سبکتر بروی می
ما آشنا نریم ز هر کس گمان بر سر

ایضا

چون شیشه راه بی پیانه برده ایم
از نور شمع راه بی پروانه برده ایم
بهر کبوتران جسم دایه برده ایم
این ساغر گران که بمنجانه برده ایم
معرض آشنای بی یگانه برده ایم

زخم ناسن که بر آرد مدعای سینه ام
آنجنان نابود عشق از در کین اجرائین
و سعت دل سیدیم چون غنچه شبهه ناما سحر
غم حیر دل تنگی آرد تا بهر جا بگذرد
و یافش ام و زینچود کرده دل و در عشق خاک

ایضا

خجیر ااس می بامد برای سینه ام
کز یرون چون شیشه خایه شیشه قنای سینه
تا نداشت بنگ بهر غم قضای سینه ام
کز غمش صرف شد در سنگهای سینه ام
آنکه نیز دهنده وی بر چاکهای سینه ام

چون بسوی تو کشام در کاشانه چشم
بسکه بر خاک درت چشم شهیدان هوش
بیتماشای جمال تو مرا اجائے نیست

خانه چمن شود از روی تو ام خانه چشم
ز آستانه فره روید چو خانه چشم
دل فرو گیر تر از گون کاشانه چشم

ایضا

و که

قسمت نگه که تو نهم می از اباغ مردم

سوز و مجلس ما شبها جلع مردم

دانست تا دم - آورد بدایع حسرت
 به آن گل تمانده بزم از دایع جای دایم
 و حفظ نامه گویم تا در دسره نبندد
 به جای قهر و زور و حال مانسوزد
 به حدت غمی قدسی خان برقی
 آدل بر آتش غم جانانه سوختنم
 مارا قهر بسمع یلیرنه وصل گل
 افر و خیم و حرم کعبه صد چراغ
 خون جگر شیشه کشیدیم و از حرم
 آتش زدیم و جگه عاقلان ز رشک
 خوابان نمی شوند با آشنا و مسا
 انشب که باور و بنومهان دیده بود
 قدسی ز حرف خویش زیستیم و
 بر سر کو تو عمری شد که ما افتاده ایم
 ذوق نصحت را غلبت آن گینه چو شمر
 سوی ششمان نمی آرد نسیم بهرین
 به کایم خوردیم در عالم غم و کمر نماند
 شبیه بیگانه را هم نمیدانند که نصبت
 از شما

هر لحظه آن ازین برسد سراغ مردم
 سوزد و گرازدن پس عشقم بدایع مردم
 بهر خود بختا پسندم بهر قهرایع مردم
 آرد و شیشه مار می ایلاع مردم
 گمرا و آسبت نیز و جراح مردم
 از رشک جان محرم و پیکانه سوختنم
 از اعتبار بیل و پروانه سوختنم
 تا یک بزور نیخانه سوختنم
 چون لاله دایع بر دل بهانه سوختنم
 ازین و انچه که بر دل بهانه سوختنم
 از اختلاط مردم به گمانه سوختنم
 تا در شمع ماه بکاشانه سوختنم
 عمری دایع بهر یک فسانه سوختنم
 دست و پا کم کرده در دست و پا افتاده ایم
 تا کشتای دیده را از هم جدا افتاده ایم
 چند روزی شد که از کشته صبا ده ایم
 گوینا رفتم و در دشت گنا افتاده ایم
 عمر نادبالت آن تا آشنا افتاده ایم

دیده را در خلق ازین بر دستگیر خواهم
وصل محنت و مصلحت دست و پادار بود
شکر نعمت کس نمیداند چو با گریه او
حسرت آلودگی هم نیست دور از دل
چند چون پروانه بر شعله آتش پر زخم
تا شود روزم سیه تر دست بر هر خط
ضد مطالب مطالب قدسی کنی
اگر دور از دل آرای خود افستم
ز سودای دو عالم باز مسافتم
شیر گرم است جابر آشنات
نگه و دانستم که خاک کویت
غریبان را دهم در دیده ما را
تمنائی فلک نیست قدسی
من زهره و نور افشان شعله آهم
غم میکشم خواه وطن خواه غریبی
بر هر سررایی که تو کیسار گذشتی
روزی که مرا رفت نه زلف تو از دست
بر هر چه بکنم نظر آوده بخون شد

ایضا

گریه میگویم و طوفان از اندام خواهم
یک حرف نا آید و عذر صد جفا خواهم
عشق میگویم و دین را میخواهم
یکد روزی خوشتر را باران خواهم
آتش مخصوص این شربت گدا میخواهم
آنجنان شایسته بخت با ما میخواهم
مدعای بر خلاف مدعا خواهم
بیت و طمع خود را می خود افستم
زمانه که بسودای خود افستم
مباد آن روز که جای خود افستم
شوهر ز خمر در ماسه خود افستم
ز غربت که بسودای خود افستم
که من دور از تمنای افتم
دارد شب مهتاب زنی زور سیاهم
هر جا که روم روزی بر پشت گاهم
چون نقش قدم تا باید چشم بر آسم
خدی فلک بر من دیر بخت سیاهم
خون گشته زهم خوانگی اشک گاهم

کرده انقش تو چون نقش قدم پایا لم
در میان بلا گوید حق سببش
چشم شتاق نظر قفل زبان میگردد
خوار می عشق خانم ز نظر ما انگشت
چون نهالی که واقف قدش آب هوا
من و مجنون چو صحرایم از شهر گند
شعرا و قصه نماید پیش پروانه
قید چادیده اند بهر دوازده
نه چو جام ششاهم چو خضر انجیات
کی بغیر از بدش اندیشه دیگر کنم
حال نظر نشان او کنم روز و حال
بیون خیال عاقبت بندم بسوزم خورشید
از خیال غمزه است چون غمزه او را دل

میچسبیت که حست نخورد بهر خا لم
غم بهر مو که روم بندد و از و بنا لم
صد سخن در دل و در پیش تو حکمت لا لم
که در آینه نباید بنظر تر تا لم
بست در عشق بهر سال دگر ایما لم
آنهوان تا در راه با استقبال لم
اشناکاش بی پرسه عالم
نه هم افتد میو اگر بکشانی یا لم
کرده خون نایب کشی از منده غما لم
چون نظر بر جا شوم گیسو ز کمان بر کنم
که در زیناره ام فرصت که چشم تر کنم
تا چو خاکدراغ غرامم ز خاک گیسو کنم
رو شب عشق خراش نشینه با خنجر کنم

سوزن قیسی و اسکم ماند بهر جانای
این گوشت خور نامشست خاکستر کنم

هرگز سرم وصل شبی جانکرده ام
از دالسته ام لب بلیل سبک
تکلیف که ساسله خیال وصل را
تن در دهم بفرخوش سبزه از خضم

که رشک غیر می نمسانکرده ام
گر بخیزد از دل کوسه و انگیزه ام
خوشه دلی بختم که طاردا نکرده ام

<p>اینها در غم و بسجا نکرده ام توبین خاطر غم زهر چه نمنا نکرده ام ایضا لب جوان میل شوریده بر فراغ میخوام اولی اندر گلین و خاطر ناشاد میخوام غم تو کرده چادر دل مبار کباد میخوام همه داد از تو میخوام این بد از تو میخوام غم دشوار را از سخت فرماد میخوام</p>	<p>یارم رسیده بمرگ و زرنک غیر یک بیک حاجتم جو بمنزل نمیرسد و از قید آسایش جو عشق آرد میخوام بقلم جو کرده جام دوق عالم را نمیدانم دلم را بود آسایش نقد عشق افکنم دلم را بزم خیمه داد تو محکم الفتی دارد دل محنت کشتن را راجه باشد بکشتن کند</p>
--	--

خوشم با سایه دیوار در کوی تان قدسی

نه کشت بوستان نه سایه شمشاد میخوام

<p>رسوز دل جگر شعله کباب کنم بوقت دیدش از بسکه اضطراب کنم ز خون دل قدح پر شراب کنم</p>	<p>سند و ار بر آتش جواب کنم شود ز لذت نظاره چشم من محروم بیاد عمل تو شبهای بزم محروم</p>
--	--

ایضا
وله

<p>غمیت چرا نچورد غم برای خوشستم که مے بردم بهر از وفای خوشستم بزرگ بوسه بد دل جاس خوشستم</p>	<p>چو در عشق تو کرد آشنای خوشتم دلم چو یافته دار کوچه پریشانی مرا که شهید دیگر فریب دای گل</p>
---	--

از بسکه که علاج و مراد سودمند است
همین زود و بیست شد جهان چنان روشن
برای گشت چنین مضطرب نیم چو نسیم

لبیب کرد خجل ز دواهای خوشیستم
که زهر آتش ز بند قهای خوشیستم
چو شعله رقص کنان در بهوای خوشیستم

ایضا

تا شد زبان گره چو جرس برفان زدیم
از گشت گشته حال محبت بود از ان
تا دیگران بمانشمارند عیب ما
در کوی پادشاهان صفت شد
هرگز بقتل ناله با این اثر نداشت
من بعد با حلقه زندان چه سود کرد
با راجحان دامن نفس در نفس گشت
شست آبدیده نقش عمارت ز روکار
خیزدیم پادشاهان از دست نو خط

گویا برای ناله گره بزبان زدیم
خیزد چو گل به بیت باد خزان زدیم
دامن به عیب خوشی خود در میان زدیم
تا فغل خواب بر مژه پاسبان زدیم
تیری چو کودکان ز غلط به نشان زدیم
چندان که حلقه بر و ریف آسان زدیم
یکبار اگر بشهودم از ایشان زدیم
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم
آتش ز رشک در دل پر و جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون ز بیم لاف

بر سینه مهر و داغ ز بهر نشان زدیم

دوش پر خاکد رت عرض چنین مسکندیم
کز خیال تو بماند گمان مسکندیم
من چه دانم که منشی نشود وصل تو کاش
نیمت خرمی از بهر دو جهان برخواست

وز چنین در خوران سجده گزین مسکندیم
در دل آینه چون عکس کین مسکندیم
روز اول ناله باز پسین مسکندیم
که باندازه غم ناله خیزین مسکندیم

عشق میگویم و ز حصاره کوان مشغولم
تا نگاہت علیّه بپوشانان از من
عمر با خدمت دل بهر من میگذروم
در پدیده چو دل دوستش لمن میگذروم

رویفان

هر آنم از افسردگی کار و بار خوشتر
که مقام مبادا بعدین ملک کسی گردد
در محفل روحانیان گرد مویار یک تر
با آنکه عمرم در حین دریای گلین هر چند
عمرم نیست صرف خود گرد و دوی غمت
چون خود بشی میخوایم گدوم بگردوی او
که فضل گل عشقم خیران معذور دارم
حیف است جوید برگ گل جولان ناز
روزی که چون گلین تیان بل گل افشانی

ایضا

چون که

در کوه دشت پس شود نشان من
از یک طرف تیغ بتان شد زبان زهر
که سپاهیم چو تیغ نمیداشتم چه زهر
و غیر هم که سپاه چو آب آلوده است
ای لاله داغ کاش تو بعضی از این
شدریشه ریشه چون قلم موزان من
که سوختی اعلت مرا استی از این
ز نبال کس مباد دل به کمان من

ترا که گز برای تو باشد دیوان سناحت
سزاشته محبت گزایدم بدست
یارب سباد گوش کسی سرفغان من
سوزد و چشم بر سر آن رفته جان من
ایضا

سینه پیش رخ جانانه چه خواهد بودن
شمع در محفل گل بر سر بازار کیت
از دل است پریشانی ز نقش و رنه
بی حیالانه نهید بر لب کس خوش
اشک گرم غجب گریخته ناخوار
پیش پیچ بود سلطنت زوی زمین
کس ندارد خیمه از یار چو دیوانه عشق
پیش سیلاب بناخانه چه خواهد بودن
غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
سعی باد سحر و سایه چه خواهد بودن
مجلس آرای سپاسه چه خواهد بودن
گشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن
اعتبار دوسه پروانه چه خواهد بودن
سخن مردم فرزانه چه خواهد بودن

ردف و او

بیشود مردم پریشان زلف بر خارا او
از بیابان محبت سر سپر بگذر چو باد
بر سر کوشش سیاحت به بیماری و بد
بانع امید مرا ترسم ساند میوه
خشت خشت خانه گل گرامه ببار داد
در میان خنده چشم گل ز ششم شد پرب
کز پریشان خاطری بادش دیدن تارا او
کز گریه نمان گل دیدن من چو گریه تارا او
تا کند چون نا توانان تکیه بر دیوار او
تا امید چند ساز در خنده بر دیوار او
با وجود آنکه عمری بود خود بهسار او
صبی م چون کرد بلبل ناله در کار او

ایضا

<p>روزم سباه شد مدوی آفتاب شو خواهی ای سبی مجلس ستان خراب شو دیگر پنجه روم غم دل کو خراب شو چون تشنگان فریخته این شراب شو</p>	<p>مردم ز ترگی نفسی آفتاب شو ای فیض شعله قرب نیر ابات مشکال تعبیر این خرابه شکون نیست کسی لب خشک بایدم ز جهان شد مرا که</p>
---	---

قدیمی کسی که او مرده تر نمیکند
گو چون خباب چشمش ازین شرم این

ردیف و

<p>ترا که گفته بود که در بره چراغ منه که خبر نیاله ببالین من چراغ منه نسیم گر لبم منت سراج منه چو تافتنی گزنی بندم بداع منه که به پیا له چون گس قدم بیاع منه عند لب شدی دست رو بر اع منه</p>	<p>بدل چو در داری بسینه داغ منه وضعت دم رحلت بمنقر و ش این بود نیز از گلشن جان عطری من بر نوحه است غمی جوانزه که دی بر ختم مقرب بهار آمد بلبیل بناله سبک گویند بشکر تر ب مده طعنه دور گرد و نرا</p>
--	---

ایضا

<p>عمدت مکر و فاسد شکسته در جان صدها آشنا شکسته خاسته که مرا بهیا شکسته ز یک من مبتلا شکسته</p>	<p>خوبی تو در جفا شکسته نگانگی تو خفا حسرت ما از جگر یادگار است بر هر که کشید تیغ از دست</p>
---	--

کین شیشه بدعا شکسته	آنگاه که دلم شکسته دارد
صد جام جهان نما شکسته	خیرت کس ساقم سنگ
بازار کلیسیا شکسته	که تنگیده دلم شد آباد
آنکس که دل مرا شکسته	یارب که شکستگی مینماد
شگامه صد دعا شکسته	یارب زن تاله ام با سه

هر کس که بدد رنگ قدی
داند که دشمن کجا شکسته

چون نگو نامی بلایی راز سر کرده	شاد باش ایدل که خود را خوب سوا کرد
آفتابی در دل سرفرو جا کرده	که گرانم کشش سوی تو در خاطر
خون دل عمری برای من نهاده کرده	شکر آستان تو چون آرم بجای غم که تو
خوش مددگاری بر او بخشیده کرده	دست در دامان بحر باو ای اجل
گر گنی باد بگردن هم آنچه با ما کرده	وامی بر آینه گان روزگار آسمان
دیده خود را و ما را هر دو رسوا کرده	و غمش لاف صبور می نیرنی ایدل بزم

روایت می

قوله

کار خواهد بود بایا چین مشکل بسی	یار بے پروا و ارا از روی دل بسی
گر چه باشد شمع را چونید و محفل بسی	جانم در دل سوزی پر وانه طرد گیر بسی
وقت ساقی کرده خوش دیدم روی بسی	باو غم گر چه با ما کرد تلخمایه بزم
سوده شد پای می را و راه این نزل بسی	کوته اندیشیم ما و کعبه مقصود دور

کی در دجاست جویانند تخم زیر گل بسی راه طی کردم بزرگان از پای حمل بسی	در بهر آید بادم رشک ان غیر من اثر بهر گز از راه سرم جویان کی خارتی بخند
---	--

دلم را بی به انجام سر انجام بپنداری چراغان را می صل تو دایم بپنداری زین تا محفل مقصود یک گام است بپنداری انشا الله اسم در باده نام است بپنداری	بنویسد بی خوشم ناکامم کام است بپنداری شتر ناب میدی خوشگوارا شد مزاجم را بگویم انشب آواز جرس مردکی آید تنبال اصلین بهتر از وصالش گنیدام
---	---

از اهل خانه قدسی زین بسید و زیادیم
 بچشم خلق تو حیدشان دایم است بپنداری

گذشت عبیدیدم بلال ابروی چو نیت آینه از کس نیافتم روی چنانکه خشک شود بر جراحتی موی ز خویش در غلط اقم تیار گیسوی به بستون رود در آب و باروی به بفر استخوانم شعله در کار است بپنداری فقس باوت مرغان گرفتار است بپنداری چنان آید بخت بیدار است بپنداری درین برانه چشم چشم ببار است بپنداری	بهار رفت و بچیدم گل از ببری روی کشاده روی بهر و رستم جو آینه لیک از ضعف بر دل مجروح خود گران شده ام از ان بنفید ضعفم که در ضعیف بجا کشیدن فریاد گیر قبولت نیست به شمع شب مرا در مجلس بار است بپنداری چمن بگلست از دهن آخر و نشی بر نمی آید خیاالش بدگمان است ز خلوتخانه چشم به راه دوستان زان دیده بر دیوار دارم
--	--

محمی با بجز ره بیرون شدند از گوی چو
 بشنید غم آورد ایسانی بزمین هم
 از دل بزمیدارد که اندر شب بخوابین
 و طوفانی بچویش آمدند عالم در خروش آمد

هوای صید کرد بگذر از ما نیایشی
 سرگویی نمی پرستان ز پیا اینیت جا
 نصیب وقت مردن بامید و عده مار
 گویند قلی ز قائل چه روی بیاییش
 بروای جوان ز پیشم که اگر فرشته کردی
 بروای نه با شیرین از روان گویند

از ره بخوابش دل شنید چه بی روی
 در دل گرفته ام در و بام تر از رشک
 خوابد کشید برده ز رخ گل بوفش
 ایست نه تو طاقت زندان ترا گنج

که چو شمع آتش بر آید از گریبان کسی
 به که باشد کردنش در طوق فرمان کسی

هم سوره شمع در پیش دیوار است بندار
 چشمش تار تار می شمع ز نار است بندار
 خالش هم بر دار من که قمار است بندار
 سبکم تا توان و ناله بیمار است بندار

تو که صید قدس گیری شکار ما بیانی
 تو که مرد پارسی بچار ما بیانی
 تو که شمع غریب به بنر ما بیانی
 بهین گذشته کردی بشمار ما بیانی
 بنظر خود خودی چون کار ما بیانی
 که شدی چو یار خسرو هزار ما بیانی

که عاشقی بگوئی تمنای چه بی روی
 و بیکر سیاه بهر تماشا چه بی روی
 ای باد صبح دم بقضا چه بی روی
 ای بزمه پیش اسم زینجا چه بی روی

نگردم از سر و پست به طش روی
 بسوی من نظر از خزان جان بستند
 فروغ تو تجلی هر کجا بنگردم
 درین زبانه جان روزگس نمی ختم
 ندیدم از در سنگین دلائل روتی
 چگونه محرم این بوستان شوم که نم
 سحرزاع نداردم بهیچ کسین قدسی
 ز روی دوستی آرامم بگریه دشمن روی
 نماند در بندم جان ز چشمه گل
 نشاط تنگدلی در چمن خزانم باد
 بغدلیب پس از من قسم که یا هستم
 چه حاجتم بچمن چون همیشه هست مرا
 مسکن در بوستان باغدلیبان شوم
 تا دم مرادون فقام در بهوای ملک است
 نو کونای دمن نام دوم غیب شو
 به خودم وارد اگر بقطره گریساعرا
 خضر آنم که شام بحر گیم گوشت
 یوسف من بوی پر آتشین زدن دارد درین

بود خلاف مروت که پوششی از من رو
 که آفتاب نمی آردم بزورن رو
 کلمه از اندام متاب از من رو
 که تیر آنا و روم زخم تر بر تن رو
 ز عکس خویش که چشم گم از آه من رو
 اگر نسیم شوم غنچه گداز من رو
 بگریه دشمن روی
 اگر نسیم کند زنده ام بوی گل
 اگر غوغای دلم و اشو بر روی گل
 به بر دخیان گل آرام آرزوی گل
 زبان غنچه پر از گل ز گفتگوی گل
 ورنه گل رکه بسند افندوای جون
 نیستم بلیل ناله بر نفس در گل شب
 همی عیدت عیای چون بی پای غنچه
 ذل بختوزد خواه از یک شعله خواه کلمه
 دست آنم که کوه وصل گیم دانسته
 پیریشان ورنه بوی یافت از بهر دانسته

مقدرت تو اتم ندانم تا کنم دعوی خون
کو چو نون تا پنجه اتم قید گیر گیان بکشد
ایر ز آتشیده اتم بر گیر که باز دخیو نمیکند
آتشش جانسو رسد اتم کسی غیر از تو
از هر یقین پشته بر روی سامی دوا

گر رسد روزی جزا دهم بد امان کسی
بیرسن تا کی بودی خون غنچه زندان کسی
ببر که خند آسین از چشم گریان کسی
بهر آسوزم جوینم داغ بر جان کسی
این قبح تر کنم گناه ختم گریان کسی

الاضافه

بخیر داز دل مرغان باغ افغانی
بهر عقد از دل بیک خدنگ کشود
ز شرم خشق اسیر تو آب گشته مگر
بغیر چپ در بدن نداند انگه بود

که ناخن بنزد بدول پیرشانی
فرو ختم چمن غنچه را نه بیکانی
که شذر داتم تو سر حلقه ختم گریانی
چو شمع تانفس آخرش گریانی

الاضافه

ندیدم در چمن هر چند گردیدم سر خار
نهیم آرائی را منم نه صبا باغ را دادم
بنیان افتاده از کار بهر لاله خساری
تضای سینه را چند آنکه بجوم غمی بام
گماهی دایم سو گرم ساقی دوش در مجلس
ز رلف یار تو اتم بریدن دل باستانی
زینج ویرمن آمد طریق عشق و زربان

گرد و در سینه مجروح بلبلیست آزار
سراپی تو شتم از جامی گل غنم زنگار
که غیر از دیدن رویش حتی از دژین
ز باران بدلی تنه دیک خبر از بازگشت
نمیدانم که آتش در که در امن سو ختم بایه
که بروی عمارت دهم دل بهر ناله
یکی مشغول بیجی در بند ز ناله

الاضافه

اشک

ای غنای منم آواز کیهنی
لذاشت رنگ ورنه جانم نمودی
شنیده صوت مطرب غم آنکه گویدم
قدسی ز حال خویشم آنکه آنرا
رفقت علی نه چو نیست و نه چو
بی غم اندی که خانه زادی دارد
نیامطلوب طالب دین نشود
رول عارض نشود جلوه در هر

دماز ما غم است تو دمساز کیهنی
آنرا که گفت شیفه ناز کیهنی
آتش پرست شعله آزاد کیهنی
نخود چنین غم فسون ساز کیهنی
در خانه حق نهاده بجانش سو گند
اشک نیست که باشدش بجای فرزند
دل برده آن شیفه این نشود
آینه ز خاکس کوه سنگین نشود

رباعی

وامم عدمی که پیش ازین داشتم
رنه عدمی که بعد ازین خواهد بود

کین هستی بوج را و در راه بنفرد
ستوجب هدیه ار گفت است بشنود

رباعی

ل از سر کوی یار بر خواسته
بسی جو برده خاک یکسان شده

ران آینه این غبار به خواست
چون گرد ازین دیار بر خواسته

رباعی

یاد دلستم و جفای مردم و بدی
بخانه و خویش از تو بر میدم

در آینه ات صفات مردم دیدی
قدسی دیدی و فای مردم دیدی

<p>لیکن نیت و قصدت با شکر رباعی در کعبه از سنج ز نادر شدیم</p>	<p>چون قافله کوچ کرد بیدار شدیم رباعی</p>
<p>خود کرد ملطفت اگر چه اول راحم خوشی طلب از ابرم را که جو مهر</p>	<p>زود از نظر افکند بیت خود کاسم بر دست صبا ح و بیزین ز شام رباعی</p>
<p>خند سی بر لب هوا می گام است هنوز آسوده دلی تفتی عشق مشو</p>	<p>خواب جگر به تو جبرام است هنوز در آب وزن گوره که خام است هنوز رباعی</p>
<p>از نادانی نقد کس در کم و کاست تا دست چپ راست ز هم دارم</p>	<p>دانا می با بالائی جان و دل راست نعم بر ستم میر شدیم از چپ است رباعی</p>
<p>از عالم اگر عمل نیاید بار در سینه بی عمل بود گوهر علم</p>	<p>عبرت گیرند خلق از ان سیمار چون آینه گرفته در دیوار وله</p>

عالم که اله آفتاب است آن را نشاندن آفتاب و بداند آنرا	رباعی بید گفتن آن زخه کست ایمان را بید نگفتن آن زخه کست ایمان را
یارب که فسانه مختصر کن ما را ای یاری مرد پی نگاه تو محال	رباعی جواب بستی ز سر بدر کن ما را صد خورده بکس نظر کن ما را
که یافته حقیقت عالم را کست را بخیاں که سرگشته کن	رباعی پیوند بادست آدم و خانم را بنامی بادنیسرازدو عالم را
چشم بپر شک لاله گون خورشید است اشکم بکف زخفته چون فرزند است	رباعی کوئی که هر قطره دلم پیوند است چون بسته شود خون جگر مانند است
از مرغ چون بگل سزاوارترم انرا که نظر بپر رخ یارے باشد	رباعی بر شمع ز پروانه گرفتارترم در دیده ز نور دیده درکارترم
شب از تو جدا کار دلم شیون بود ای نور و دیده دیده فندش دوش	رباعی بر چشم ترم هر قره صد سوزن بود بی زویتی چون چراغ بی روغن بود
ای نم تو سر و چین دلبوے سودای زلف خود نمودی ما را	رباعی رومی تو گل گلشن شکور بوے عذرم بید پر در پریشان کوے

رباعی

در ملک جودنوار بودن تا کے	بہبودہ درین دیار بودن تا کے
برخیز رنگ اینجہاں خوش بر خیز	موی لب روزگار بودن تا کے

رباعی

بر خطمراقید و گریے باید	این مرغ اسیر لب تہ نوحہ باید
من حسرت پر دازندارم قدسی	بایں ز دلم شکستہ ہنسے باید

رباعی

رفیق شدہ قید من نہ زنجیر است این	درد دل مرہ و ولید کی ہر است این
دیوانہ عشق را نصیحت گوئی	این عقل ضایع شد چہ بدیر است این

رباعی

از جسم سلب چشم دارد	این نگاہ سربستہ مرا کم دارد
در سایہ غم غمگینہ گشتی قدسی	گو چشم براستی چون مرہم دارد

رباعی

تواری شرف مردم دانا باشد	غیرت مطلب فروتنی تا باشد
با صدر نشینان نشین کنیزان	آن سر کہ سبک تر است بالا باشد

رباعی

آب سی زربان حسرت دیدار مدار	سر در بے چشم خویش ز نہار مدار
معتوق تو در ولست نتوان دیدنش	بر چہ نظر کار کرد کار مدار

رباعی

غیرت کہ یار در من افرو داشت	بر دیدہ من یابی رحمت سودا داشت
شکر قدیش چگونہ گویم ہنوز	چون حلقہ دامن خاک خون الودا داشت

<p>پاکتہ ز تو کار بد ندارد نشد در حسرت بالاسے تو بر تار امید</p>	<p>یاعلیٰ وز باول تماثل ز آگاه نشد بر شید گره ز وید کوتاہ نشد</p>
<p>قدسی ز تو در قید خجاست هنوز بر تار وفاے تو جی بندو دل</p>	<p>رباعی روئے المثنیٰ سبب انجاست هنوز دلستہ رسدہ عین است هنوز</p>
<p>آنکھ ز نہ سہرہ اندام سے آرید شونے کہ نیایدی بخوابد ہرگز</p>	<p>رباعی از ہرے شبانہ امت ایو از دونت ام بخاں ام سے ایو</p>
<p>ای صبح و سید آفتاب تو کجاست مردم منور چشم حسرت نگران</p>	<p>رباعی اے ساقی الضافت شرابی تو کجاست ای دیدہ ناعشہ خواب تو بجاہست</p>
<p>کو عشق کی عقل را کف دینع ہوس بالفس بخیر و غیب زد کس</p>	<p>رباعی ز شہد بہ باورق سو و دو دگس در پہلوئی شیر شیر بیان خواہد ب</p>
<p>درد از جتنے لازمہ ہر سہرہ است درد زین فلک شکستہ رنگے عام است</p>	<p>رباعی تو ان گفتی کس بجان پیدہ است ہر سہرہ کہ ز یہ رنگ روید ز روش</p>
<p>ہر گوشہ خرابات تو سنی دارد در سلسلہ عشق بچون مانند</p>	<p>رباعی از خود شدہ از تہمت ہر تہی دارد ہر جائے آن ست دانشی دارد</p>

د ز ر ش ت و ن کوز نه دستے دارد پرزخم جفا کشایش کار مجوسے	پا هر ره که بود بلند و لیستے دارد هر جا که نکلی است خار لیستے دارد
پی یارے اکسیرست ز ر نشود تحتاج بهوا داری پیر است میر	پا هر چند کتی سحر میسر نشود پی قبض سحاب قطره گوهر نشود
که از دل تو غمی تراوش میگرد گر آینه وقت قلبے مے بود	پا خون جگریت دمی تراوش میگرد از دیده نمی تراوش میگرد
گیرم مرا راه نجاتے مے بود بیگانه نمیشم ز انبای جهان	پا در هر جا نم سازد نوای مے بود در صحبت شان که آشنای مے بود
از یاده عشق هر که به پوشش افتد عاشق بکلامت نکند ترک عشق	پا نار و زهره و الاله به پوشش افتد کس بکرم باب سرو از خوش افتد
رویک جهان بهر طرف نگذارند از سینه اهل راز اید که دگر	پا سهر رسته بهر تور کف نگذارند پیر و زدن گوهر بصدف نگذارند
خردا که حساب خیر و شر میگیرند روزگار رخ کن بتو بنمود راز گناه	پا عذر گنه از گنه میسر میگیرند امر و نه عذر از تو پیر میگیرند

روز و شب که عشق از چون و چرا می سپرد کاری که آنکه مودت خدا اگر نکند	وزیر بد و نیک با بر اے پر سر صوفی بخدا بگو خدا اے پر سر
زین و چله که طوفان لعل دارد سازد و می آید پیش از برگ	البش مستی پیشتر از مل دارد تا زنده بود شمع منزل دارد
از وصل تو ام بدل سر و سینه سپرد با این همه بداد که کردی از تو	وز شهید لبست بمن تبوی نه رسید آواز شکایتیم کو سنی نه رسید
خواه از گذشته شکایت نکند در هر رخ خلق بندم و در کنج	در محنت اینده روایت نکند نیشتم و ما که حکایت نکند
بشد شهره شهر باده سپای من با هم بهلا تم می بردارند	ستم من و عالمی تماشای من شد مرا عیب خلق رسوای من
با آنکه خبر ز حال زارم دارم بما ز غمت را نصیب بنور	سویم نگار ای قدم از بر کاری در پایک اگر میل علاجم دارم
با آنکه ز دے بر جگرم صد جانیش بر جو که از ار تو بر من بخل	وز درد دلم را جو جگر کردی ریش آز رده کن بقید رخت می ریش

رایا آن به که ازین راه غلط واکردی اگر دسر معجزه ز لبتا کردی	رایا ناخ بهمت چه پی ما کردی دستار لبه پی دغا شقی نشوی
رایا انگند و بر خ نقاب میگردد صبح بر خنده افتاب میخندد صبح	رایا دانی ز چه بیاب میگردد صبح این عملد چون مقام خندیدن
رایا در سفت فلک اختر فوری کو عمریت که شب میگذرد روزی کو	رایا در نیم جهان شمع افزوری کو کوی نبود نیک روشی دور فلک
رایا فوق غم ایام چه میداند چیت آزادگی دایم چه میداند چیت	رایا در سینه دلت کام چه میداند چیت من غمی که ظلم آشنا نمی نشکست
رایا بیانی ز خا نیت بگویم چون شد ناخن بدلم زود کفش پر خون شد	رایا گویند که دستش ز خا گلگون شد چون شانه ز برف خویش دستی می زد
رایا کنی که می عشق را بود با یاسی هر چه ویران شتم زنده امانی	رایا سوز حکم نمی برد در با سکه چون لاله که از برای منم بر بزم
رایا پیر دیرن جیح بر سرم غم بندد اجزای وجودم همه از هم بر بندد	رایا در دم ز دنی نوای ماتم خندد باتنگد لی خوشتم که کرنا که شتم

۶۱
 پیر ماه گم گزشت عشق نگار
 چنانکه نماند تیرگی بر تو ماه
 از خانه برون سپا بد از مارا گم
 چون صبح بر آفتاب گیم سراه

یک قوم امیدوار ز روز رخت
 آتش عشق سپرده اند خلقی نبودل
 نوسه شده نا امید تبت
 اگر کوزه ما بر آید از آب ورت

آن پنجه که کار بر صبا افتادش
 هر خیز شکفته دارد گل را
 از بلبل خویش یادش خواهد آید
 چون مکرده سر ز رشید بر آید

آنها که خرد عشقشان از ناگامی
 من نام و تهمت زده مرغ سحر است
 پنهان ز نظر کنند بے آرامی
 من سوزم و پروانه کشد بدنامی

جان نیست که در آتش جانانه بخت
 عاشق همه آن کند که عشق کنت
 بی گرمی باد و سپرچ پمانه بخت
 نادر گرفت شمع پروانه لب و خت

در دیده عارفان گل و بندگیست
 در روشن بود آنکه نور خورشید گیت
 در محفل وصل هم و امید گیت
 روشن بود آنکه نور خورشید گیت

عاشق همه آن کند که معشوق کند	تا در گرفت شمع پروانه بسوخت
------------------------------	-----------------------------

رباعی

در دیده عارفان گل و بندگیست	در محفل وصل هم و امیدگیست
روزن متعددش نماید در نه	روشن بود آنکه نور خورشیدگیست

رباعی

از رباع نواند گر سمن گیرد است	از قست اگر هم و اگر امید است
در خانه اگر هزار روزن باشد	آخر همه را چشم یک خورشید است

رباعی

هر چند کم محنت دمی باید لیست	آسان نتوان قریب حق آورد
مقرض ز ترک و جهان می باید	گر خویش توان برید و با او پیوست

رباعی

شیدای عشق و جهان بسیار است	عشق است که یک آنار و صد بنا است
آینده قهر و لطف با هم آ	یک و هزار آشتی در کار است

رباعی

هر چند که مرد از خواهش نیک است	از دست تنی با سمان و جنگ است
--------------------------------	------------------------------

مطرب بی شام و نغمه سرانگاست	باشد هنر آباد و نیست خراب
گوئی که خبر آرام مرا این نیست	با آنکه بیک تنز تو درین نیست
میکنی خواب آدمی تمکین نیست	غفلت گذارد که در آیی از جا
هر عفو ز من بعهو دیگر نازد	شبهانه دلم بدیده تر نازد
دریا بصدف صدف بگوهر نازد	دل رو به بدیده دارد و زیاده
از مهر فلک صفای داش گیرد	بزمین خویش هر که جای گیرد
گیرد صدفش مفت و بهائی گیرد	بس قطره بی بهاکه دیگر وجود
رَباعی	
وله	
ایم جمال روز خود دانند	کی چرخ فروغ افکند خود دانند
سکه بجز بهاسه گوهر خود دانند	که از قدر نمرال شهر به خیر اند

2113

RESERVED. 1915/1/1



**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

1915/1/1

2776

1000 1012/11

Date

No.

Date

No.

1118

54377